فلسفه غرایز

بوده شده گی انسان

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : فلسفه غرایز

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۷۹

تعداد صفحه:۹۱

فهرست مطالب :

مقدّمه

آنچه که بطور کلی وجود یک چیز نامیده می شود مطلقاً جدای ِ از ماهیت و خصائل وخواص آن چیز نیست و منهای ِ اینها از وجودِ آن چیز موجودیتی متصوّر نیست . تفکیک وجود و ماهیت (صفات) در عالم فلسفه منشأ همهٔ انحرافات جهان فلسفه بوده است . چنین تفکیکی یک تفکیک محض ذهنی می باشد که حتی خود ذهن را نیز گمراه می کند و موجب می شود که ذهن حقیقت را از واقعیت ِ جهان جدا جستجو کند و این خرافه ای است که از جهان فلسفه به اعتقادات مذهبی نیز وارد شده و پدید آورندهٔ مذهب ِ خرافی نیز بوده است که گاه کبّادهٔ عرفان هم بر دوش می کشد .

وجودِ انسان جز غرایزش هیچ نیست غرایزی که برخی به صورتِ کردار و برخی به صورتِ طبع و صفات درک می شود . در اینجا منظور از غریزه هر آن چیزی است که در خلقت ذاتی انسان سرشته و به وی داده شده است نه از بیرون بلکه از اعماق ِ ذاتش . در اینجاغرایز بعنوان ِ منابع جبرهایی که وجود را از درون و برون مصادره کرده اند عبارت است از همان جبر وجود و به وجودآمدن . که این جبر در مفهوم دقیقترش ذاتاً یک هدیه است : هدیهٔ وجود . و این هدیهٔ کلی در ده ها و بلکه صد ها هدایای جزئی تر بر انسان وارد شده و از او بروز می کند : گرسنگی و خوردن ،خستگی و خوابیدن ، لذت جنسی و همخوابگی ، تجربه گرایی و بازی کردن ، خشونت گرایی ،تعمیر و تزئین ، میل به معاشرت ونیز میل به تنهایی ، تخیل و اندیشه گری ، طبیعت دوستی ، تفنن وتنوع طلبی و ....
و نیز خصائل و صفاتی همچون غرور ، حسد ، ایثار ، برتری جویی ، حیا، حبّ جان ،ترس ، خودنمایی وجلب نظر دیگران، میل به محبوب بودن ، عجولی، ناسپاسی و نیز تشکر ، شادی و اندوه ، درد و بیماری،کنجکاوی و میل به فهمیدن و همچنین صفاتی عکس این صفت های مذکور جملگی از ورای اختیار و اراده انسان از اعماق نفس او می جوشد و انسان را فعال می سازد . و اگر دقتّ کنیم همهٔ این موارد یاد شده خود غرایز دست دوم و ثانویه می باشند که محصول حواس پنجگانهٔ انسان هستند که خود این حواس بنیاد این غرایز محسوب می شوند و فوق ارادی عمل می کنند و تازه خود این حواس پنجگانه نیز بنوبهٔ خود معلول ارگانیزم و عملکرد اتوماتیک اعضا و جوارح و کار قلب و ریه و کبد و کلیه وهمهٔ سلولهای بدن انسان می باشد و نفس کشیدن خود بنیاد همهٔ غرایز دیگر است و علیرغم میل انسان انجام وظیفه می

کند و همۀ اینها داده شده و هدیه می باشند که شالوده های صدها جبر هستند . و اگر همۀ اینها را از وجود حذف کنیم فقط عدم است که می ماند و بی اراده گی مطلق .

ما معتقدیم که کار انسانی انسان چیزی جز معرفت یافتن برحق این هدیه و بر حقوق این جبرها نیست و به واسطۀ چنین معرفتی است که این هدیه مبدّل به وجودی جاوید می شود و از خویش می گردد و این جبرها و نهایتاً جبر وجود مبدّل به انتخاب وجود واختیار می شود . یعنی معرفت بر بی وجودی خویش منشأ وجود انسانی انسان است و معرفت بر بی اراده گی مطلق خویش منشأ پدید آمدن ارادۀ ذاتی و خودی انسان است و نهایتاً پذیرش عدم خویش موجب وجود می شود وپذیرش بی اراده گی خویش موجب اراده می گردد. و هر یک از این غرایز که کانال یک جبر است مبدل به بی نیازی وآزادیِ انسان می شود .
علاوه بر غرایز و جبرهائی که از بدن و روان انسان بر می خیزد و داده شده هستند جبر دیگری نیز وجود دارد که همانا شرایط بیرونی و محیط است که عرصۀ ظهور آن دو جبر بدن و روان می باشد . شرایط وجبر اقتصادی و فرهنگی و تربیتی و حکومتی و نیز جبر طبیعت محیط زیست وجبر صنعت از ارکان جبر بیرون می باشد و اتفاقاً همین جبر بیرون است که تفاوت بین انسانها را موجب می شود . که این تفاوت نیز جبری و داده شده است و فقط تفاوتی در صور ظهور و بروز غرایز است و ذاتاً هیچ تفاوتی وجود ندارد و همۀ انسانها یکی هستند الّا بواسطۀ معرفتِ بر این جبرها .

فصل اوّل

« جبر بدن »

۱- نفس کشیدن

جبر بدن همان جبر بودن است و اصلاً واژهٔ « بدن » مخفف بودن است . در حیوانات و نیز انسان متکّی بر نفس کشیدن است . و بدون نفس کشیدن انسان کلّ بودنش را از دست میدهد و سایر غرایز و جبرها نیز جملگی از میان می روند و کلّ بدنِ بودن و بودنِ بدن منحل می گردد و تبدیل به آب وخاک و هوا می شود .

نفس کشیدن همان جبر نیاز انسان به هوا است و هوا در عالم محسوسات نابوده ترین چیزهاست و از در محسوسات هوا مترادف با عدم است .پس بدنِ بودن محتاج چیزی است که وجود ندارد یعنی بودنِ انسان برای بدن بودن محتاج به نبودن است : هوا . هزاران هزار سال انسان برای بودن بدن خود محتاج به چیزی بود که نبود و فقط این دورهٔ اخیر است که بشر کشف کرده است که هوا متشکل از ذرات نامرئی است و در واقع هوا یک موجود غیبی می باشد . پس انسان به هر حال برای بودن عینی خود محتاج به چیزی است که عینیّت ندارد . و این مادی ترین و ملموس ترین بیان از این حقیقت است که وجود از عدم است و این منشأ همهٔ جبرها می باشد و این حقیقت بسیار تلخ و کشنده ای است که انسان برای بودن دریوزهٔ نبودن باشد . یعنی برای دیده شدن خود محتاج چیزی باشد که دیده نمی شود . نیاز انسان به خدا نیز در ادامهٔ تکاملی همین وضعیت است و این وضعیت عین واقعیت است .

هوا یکی از جبرهای مربوط به شرایط محیط و طبیعت بیرون می باشد : هوای مناطق کوهستانی و مرتفع و سردسیر،هوای مناطق کویری و خشک ، هوای مناطق جنگلی و مرطوب، هوای مناطق حارّه و ..... هر یک از این هواها بودن خاصّی از بدن را موجب می شود و بدن بودن بواسطهٔ هر یک از این انواع هواها نه تنها رنگ و شکل خاصّ به خود را می گیرد بلکه طبع خاصّی را کسب می کند که موجب غرایز و جبرهای روانی مخصوصی می گردد . و خصایلی مثل خشونت و یا لطافت طبع بشدّت تحت تأثیر و معلول انواع هواهاست . و در واقع آنچه که هوای نفس نامیده می شود درگرایشات و ظهور و بروز گوناگونش تحت تأثیر هر هوایی موجب تیپ و شخصیت مخصوص بخود می باشد : هوای درونی انسان و هوای بیرون از انسان . پس می بینیم که نفس انسان چه ارتباطی با نَفس کشیدن انسان دارد :نفس و نَفس .

و نیز می دانیم که هر کسی به نوع خاص خودش نفس می کشد : سرعت و شدت و غلظت نفس کشیدن و کوتاهی و بلندی هر دم و بازدم بی نهایت درجهٔ شدت و مدّت دارد . و نیز در هر موقعی از شبانه روز و در

حالات و شرایط و کارهای گوناگون نفس کشیدن هر فردی تغییر می کند : درحال خوب ، بیداری، نشسته، در حال راه رفتن ،کاربدنی کردن، در حال خورن، در همخوابگی، در حال ترس و امید ، در حال تفکر عمیق و ....

پس می بینیم که بخش بسیار مهم و بنیادی معرفت نفس مربوط به معرفت بر نفس کشیدن است . یعنی معرفت بر کاری که اینقدر سهو و عادی است که عموماً به یاد نداریم که نفس می کشیم . یعنی به یاد نداریم که زنده هستیم و صاحب بدن می باشیم . این فراموشی از علل بنیادین غفلت انسان نسبت به حیات و هستی اش می باشد و این یکی از منابع نخستین جاهلیت و کفر و نسیان است . و حتیّ می توان گفت که بستر همهٔ غفلت های دیگر است و منشأ جسمانی از خود بیگانگی انسان. این خود – فراموشی و نسیان باعث می شود که بدن برای ما نه تنها منشأ بودن نباشد بلکه مبدّل به جبر بودن شود و جبر بدن با همهٔ غرایز و جبرهای دیگری که از آن بر می تابد.و لذا بدن ما عرصهٔ تجربهٔ زجر و هلاکت ما می شود و لذا هر غریزه ای که از بدن بر می تابد زنجیری می شود بر وجود ما و ارضای هر غریزه ای مبدّل به سقوط ما درچاهی می گردد. و اینگونه است که هدیهٔ بودن مبدّل به چماقِ بودن می گردد و لذا به جایِ تشکر از این هدیه به ناسپاسی و بلکه عداوت با آن مبتلا می شویم . و بدین ترتیب نفس کشیدنِ ما تبدیل به جان کندن ما می شود و نه تنها موجب زنده شدنِ ما نمی شود بلکه موجبِ مرگ تدریجی است .
انسان خودش نیست که نفس می کشد بلکه موجود دیگری در درون اوست که نفس می کشد و انسان از نفس کشیدن وی ، حیات و هستی می یابد .انسان زندگی نمی کند بلکه زندگی می شود .
انسان ، بوده می شود .

۲- خوردن

همانطور که نفس کشیدن در هر آن وفی البداعه بانی بدن بودن است خوردن موجب استمرار و تقویت و رشد آن است . آنچه که غذا نامیده می شود و هر نوع چیزی که بر بدن وارد می شود عناصر اوّلیه اش کمابیش بطور مستقیم وغیر مستقیم در هوا وجود دارد و آنچه هم که مستقیماً در هوا وجود ندارد در خاک وجود دارد که درجهٔ ثقیل تری از هواست و غذایی که از آن بدست می آید تحت الشعاع هواست که بدونِ هوا و عناصر موجود درآن و نور آن غذایی از خاک بدست نمی آید .

بدن انسان هم هوا را می بلعد و هم خاک را بصورت مواد معدنی به مصرف می رساند و هم گیاه را که از خاک بر می اید و هم حیوانات را که از گیاه پدید آمده اند و نهایتاً سایر انسانها را نیز به گونه های متفاوتی به مصرف خود می رساند .بصورت عاطفی ، فکری ، مالی ، استثماری، استبدادی، وراثتی و حتّی از طریق بقتل رسانیدنِ آنها .

پس هر بدنی ازبودن به شیوه های بسیار متنوعی سایر بودن های بدن دار را به مصرف می رساند و نهایتاً از کل بدن جهان هستی برخوردار است تا بتواند بدنِبودن خود را حفظ نماید به همین دلیل به میزانی که این مصرف کاهش می یابد بدنِبودن و بودنِبدنی نیز رو به کاهش می رود و با مرگ مهلت بدنِبودن به عرصهٔ بودنِ بدنی به پایان میرسد . و با مرگ هر آنچه که انسان در بدنِ بودن خود ذخیره نموده را به بدن کلی جهان پس می دهد . هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی . تمام خوب و بدی را که بلعیده باز می گرداند . در واقع هر کسی با مردنش هم به لحاظ مادی و هم به لحاظ معنوی به دست بدنهٔ بازماندهٔ جهان می آید . این مفهوم کلی وراثت است . یعنی هر کسی با ظهور بدنش کلّ جهان را به ارث می برد و از آن به میزانی مصرف می کند و بدنِ بودنش را پروار می سازد و در مجموع به لحاظ مادی و معنوی از آنچه که به ارث برده و برخوردار شده است مقداری می کاهد و به لحاظی می افزاید و کل این کاهش و افزایش را از خود به ارث می گذارد بصورت مادّیات ومعنویّات ، بصورت خیر و شر .

غریزهٔ خوردن و به مصرف رسانیدن از جنبه های گوناگون مادی و معنوی و نیز غریزهٔ باز پس دادن بگونه ای دیگر در واقع به لحاظی به مفهوم دو نوع جبر می باشند : جبر بودن و جبر نبودن :جبر بدن و جبر بی بدنی . گو اینکه به زور به خورد انسان داده می شود و بدون اینکه او بخواهد و بفهمد آنچه که خورده را در خود تبدیل به کالاهایی دیگر می کند و علی رغم میلش به دیگران وامی گذارد و می رود . و

اینکه آیا در قبال این زحمت چه چیزی نصیب خودش می شود و اینکه آیا اصلاً به غیر از کل این ماجراهای خوردن و باز پس دادن حس و موجودیتی در انسان وجود دارد و یا در آخر کار به وجود می آید و باقی می ماند . و اگر این سئوالهایی بغایت کافرانه پاسخی واضح و مسلم نیابد هیچ ایمانی مذهبی و متافیزیکی که در آن هیچ فریبی نباشد پدید نمی آید .

انسان مجبور است که بخورد و پروار شود و زمین را پراز تفاله و زباله سازد و شرارت نماید و بتدریج که غریزهٔ خوردن در او کاهش می آید وبوی مرگ و نیستی به مشامش رسیده توبه نموده و پرهیزکار و صالح شود . بدین لحاظ حتی چنین مذهب وتواضع و پرهیزکاری نهایتاً خود نوعی غریزه و محصول غرایز وجبرهای بودن بدن است در اینجا می توان مذهب را نیز در عامهٔ بشری که معمولاً محصول نیمه دوم عمر است یک غریزه ای از سرناچاری ومحصول غریزه پیری وسستی دانست غریزه ای که از ضعف و حقارت و بیماری و کاهش بدن سر بر می آورد همانطور که هریک از غرایز بنیادی در مرحلهٔ خاصی از عمر بروز می کند . یعنی به میزانی که بودن بدنی رو به کاهش می نهد میل به بودن نابدنی (نابودنی) که همان مذهب باشد بتدریج پدید می آید یعنی میل به خدا . هر انسانی بدن های بسیاری را می بلعد و به مصرف می رساند تا خود صاحب بدن گردد وبدنش استمرار یابد و نهایتاً بدن خود او مشمول همین سرنوشت می شود تا بودن های دیگری از عالم غیب بدن یابند .

۳- جماع کردن

آنچه که لذایذ خاص بشری نامیده می شود تماماً در رابطه با جهان جان وجانداران است خاصه انسانها. این لذایذ نیز تماماً سایشی و لمسی است در شدت و انواع بسیار گوناگون . از لذت نفس کشیدن تا لذت خوردن و خوابیدن وجماع و بازی کردن تماماً انواع لذّتهائی از انواع سایش ها ولمس ها و برخوردهاست در شدت و مدت و سرعت گوناگون بواسطه انواع اعضاء وجوارح و حواس. این همان معنای واقعی رابطه است در انواعش . حتّی به اصطلاح معنوی ترین و باطنی ترین رابطه ها و لذّت ها هم بدون نوعی لمس و سایش و تماس فیزیکی با واسطه یا بیواسطه ، مستقیم و غیر مستقیم مقدور نیست . اصلاً کلیه رابطه ها بواسطه تماس بیواسطه و مستقیم فیزیکی است منتهی برخی از انواع این لمس ها اینقدر ثقیل و عینی و زمخت نیستند . مثلاً لذت تماشای یک صورت یا منظرهٔ زیبای طبیعت دقیقاً لمس نوری چشم انسان از آن منظر است . و یا لذت شنیدن موسیقی و یا صدای باد یا صدای یک انسان دیگری لمس امواج صوتی گوش از منشأ صدا می باشد . لذّت ناشی از خوردن و بوئیدن نیز دقیقاً لذت لمس قشای شامه ودهان از خوراکیهاست بواسطه لمس ذرات برخاسته از آن خوراکی و یا لمس شدیدتر دهان از آن خوراکی . حتی نفس کشیدن هم دقیقاً تماس ریه و هواست که لذّت حیات را سبب می شود . انسان بواسطه این لمس ها لذت می یابد و یا رنج می برد (مثل لمس آتش) و بواسطه این لمس است که حیات و هستی می یابد و این حیات و هستی خود را درک و احساس می کند و با آن رابطه برقرار می کند : با خودش . انسان وقتی غذائی میخورد و یا جنس مخالفی را لمس می کند فقط غرایز و نیازهای وجودی اش ارضا نمی شود و فقط بواسطه آن استمرار بقا نمی یابد بلکه بواسطه این لمس، حسی از خود را احساس می کند و با خودش آشنا می شود . این آشنائی علت انسانی و روانی میل به لمس های شدیدتر و عمیق تر و برتر و متنوع تر است . و لمس جنسی و شهوانی در رأس شدیدترین و کاملترین لمس ها و رابطه ها و وجود یابی ها و لذا در رأس قوی ترین حس آشنائی با خویشتن خویش است ، قوی ترین نوع وجود یابی : خودیابی . و این علت اصلی لذت خارق العاده این لمس و علت اصلی کشش خارق العاده به رابطهٔ جنسی است و به همین دلیل غریزهٔ جنسی در محور همه غرایز و امّ الغرایز است و فرماندهٔ سائر غرایز محسوب می شود .

رابطه جنسی و هماغوشی وجماع کردن نوعی خوردن و بلعیدن و بلعیده شدن نیز هست . چنین میل و احساسی در لحظه جماع کاملاً در نفس انسان حضور دارد و داد می زند . معمولاً مرد می خواهد زن را تماماً ببلعد و هضم و جذب کند و از خود نماید و گوئی در این اشدّ لمس ها که تا سرحد میل به بلعیدن زن دارد مرد تمامیت وجود خود را درک و دریافت می نماید و کامل می شود . و زن همین احساس را در

بلعیده شدن دارد همانطور که معمولاً زن میل دارد در آغوش کشیده شود و تا سرحد امکان در آغوش مرد گم و فنا شود و جذبش گردد.

میل به یکی شدن فیزیکی در رابطهٔ جنسی یک میلی ذاتی و ناخودآگاه و غریزی است و حس کامل شده گی را در بردارد و حس خود – یابی کامل است که فقط به لحاظ روانی در لحظه ای که اوج لذت جنسی و ارگازم نامیده می شود واقع می گردد و باز انسان منفک تر و ناقص تر وبیگانه تر از قبل بر جای خودش باقی می ماند و دستش از خودش کوتاه می شود همانطور که دستش از جنس مخالفش رها می شود و از او جدا می گردد . این لحظهٔ جدا شدن به لحاظی عین قهر است و هر یک نوعی احساس خیانت دارد هم نسبت به خودش هم نسبت به طرف مقابل . و هم احساس می کند که از طرف مقابل مورد خیانت قرار گرفته است زیرا چرا آن لحظه ارگازم جاودانه نشده است و آندو یکی نگردیده اند . بهرحال پس از ارگازم جنسی دریائی از احساس نامعقول و غیر منطقی از فریب و یأس و تنهائی و خیانت حادث می گردد : مثل وعده ای که به آستانه وفا رفته ولی مورد خیانت قرار گرفته است : مثل تشنه ای که به سراب رسیده است : به بیان دیگر احساس گائیده شدن به معنای عرفی واجتماعی اش : نوعی احساس گناه بسیار شدید که اصلاً دلیل منطقی و اخلاقی و دینی هم ندارد ولی پس از ارگازم رخ میدهد و هر بار هم رخ می دهد .

مسئله خود – ارضائی امّا واقعه ای بس عظیم و حیرت آور و بسیار قابل تفکر است که بندرت درباره اش بطور جدی اندیشه شده است . لمس فرد از خودش : نوازش کردن خویشتن ! آیا این تنگاتنگ ترین و نزدیکترین و خودی ترین وبیواسطه ترین رابطه انسان با خودش نیست ؟ این مسئله که یکی از تجربیات عام بشری می باشد و کاملاً غریزی می باشد و خودش شاید بنیاد معنائی همه غرایز دیگر باشد به لحاظ اخلاقی و مذهبی و عرفی و عقلی در سراسر جهان کمابیش مکروه و ناپسند تلقی شده است ، چرا ؟ حتّی از برخی دیدگاههای مذهبی ونیز عقلی و علمی مدرن هم گاه کاملاً گناه و یا عملی غیر بهداشتی و خطرناک قضاوت گردیده است و حتیّ نوعی انحراف اخلاقی و یا بیماری روانی هم تلقی شده است . البّته هیچیک از این مراجع اخلاقی یا علمی و طبی بطور واضح و مستدّل و رک سخن نگفته اند زیرا دلیل کافی نداشته اند و نیز حجت کافی نداشته اند زیرا خودشان کمابیش به این مسئله میل داشته اند و نتوانسته اند خود را نهی کنند .

استمناء و جلق زدن به گونه های متفاوت و به شدت و مدت متفاوت و با ارضای گوناگون از همان کودکی بطور طبیعی بروز می کند. هر بچه ای پس از دهان خود آلت جنسی خود را کشف می کند و از لمس آن لذت می برد و تنها اشتغال فیزیکی و روانی بچه ها تا مدتها همین دو مسئله غریزی است . گوئی انسان در همه دوران عمر خود در لمس آلت جنسی خود ، شدیدترین عضو و سمت وجود خود را لمس می کند و به نزدیکترین حد آشنائی و لمس از حیات و هستی خود می رسد . گوئی که انسان در لمس این عضو ، ذات

خود را لمس می کند و لذتی ذاتی و بسیار شدید و عمیق می برد . دمر خوابیدن کـه رایـج تـرین نـوع خـواب انسان است و نیز لذتبخش ترین خوابهاست به همین دلیل می باشد .

آنها که از لذت جنسی بیشتر و عمیق تری برخوردار می شوند معمولاً سائر غرایز مثل خوردن و بـازی کردن در آنها ضعیف تر است و از اهمیت درجهٔ چندم برخوردار مـی شـوند . تـا آنجـا کـه فهمیده شده است بسیاری از متفکران بزرگ و مخصوصاً وجود اندیشـان رادیکـال و فلاسفه و عارفـان و هنرمنـدان خـلاق و بدعت گزار و علمای بنیانگزار دانش ودین یا از همسران بسیار صمیمی و مخلص و قدرتمند در قوهٔ جنسی برخوردار بوده اند و به رضایت والا و مکفی در لذت جنسی می رسیده اند و یا به شدت به خود – ارضـائی جنسـی مـی پرداختـه انـد .نیچـه یکـی از معروفتـرین متفکـر رادیکـال تـاریخ جدید جهـان تمـام عمـر خـود – ارضائی جنسی داشته و لذا هرگز هم ازدواج نکرده و نیمه دوم عمرش با هیچ زنـی هـم نبـوده اسـت . البتـه اثبات آماری و مکتوب و مستند امر خود – ارضائی در میان متفکران بزرگ جهان کاری نـه ممکـن اسـت و نـه لازم . مـورد نیچـه هـم مـوردی لـو رفتـه از طـرف دوستش واگز موسیقی دان بزرگ است . ولـی معلـوم نیست که چرا هیچ خیانت و آدمکشی و رذالت و ستمی اینقدر طرحش کراهت نـدارد کـه خـود – ارضـائی . این کراهت تاریخی و همه جائی از جانب « غیـر» است و غیر پرستی بشر . از جانـب آنهـائی کـه دوسـت ندارند خود را بشناسند و انسـان بـودن خـود را درک کننـد و بـا خـود آشـنا شـوند زیـرا اصـلاً خـود را دوسـت ندارنـد و انسـان بـودن را یـک ننـگ نابخشـودنی مـی داننـد (در ضـمیر ناخودآگـاه خـود) . و اکثـر بشـریت اینگونـه است .

تردیدی نیست که خود –ارضائی بعنوان یک اعتیاد مثل هر عادت دیگری از جمله عادت به نماز امـری ضـد انسانی ضد معرفتی و ضد خلاقیت و مضّر و خطرنـاک اسـت و بـه ضد ارزش و خواص خـود بـدل مـی شـود ، مثل سهوی شدن نفس کشیدن و غذا خوردن و همخوابگی و عبـادات و امثـالهم . سـهویت عرصـه نسـیان و خود – فراموشی است و عرصه جهالت و جنون است . پس باید گفت که غرایز و در رأس همه آنهـا غریـزهٔ جنسی کانال ارتباط انسان با حیات و هستی خویش هستند : عناصر و عوامل و سر پلهـای بخـود آئـی انسـان . ممکن است سئوال شود که همهٔ این غرایز در حیوانـات هـم هسـتند و شـبیه تـرین آنهـا در میمونهـا وجـود دارد ولی چرا موجب بخود آئی آنهـا نمـی شـود و تبـدیل بـه خـود – آگـاهی نمـی گـردد و آنهـا را بـر بودنشـان شاهد و آگاه نمی کند و طبع و خلق و خوی و صفات بشری نمی یابنـد . یعنـی تفـاوت غـرایز انسـان از سـائر حیوانـات چیست ؟ این غرایز ذاتاً هیچ تفاوتی بنظر نمیرسانند . میل جنسی انسـان و میمـون و چهارپایـان از ماهیتی واحد است فقط شدّت آن بیشتر است و نیز نـاکـامی آن : شدتّ نیـاز و نـاکـامی . بنظـر میرسـد کـه ایـن فقط یـک تفاوت کمّی است ولی همین تفـاوت بظـاهر کمّی موجب یـک تفـاوت کیفـی عظیم گشـته و انسـان را بطور کلی از همه حیوانات دیگر جدا ساخته و دارای سرنوشت دیگری نموده است . همـین تفـاوت موجـب تاریخ شده است موجب معنویت و مذهب و ادبیـات و هنـر و تمـدن وجنـون و بیماریهـای لاعـلاج و فسـاد و ستم و خود – براندازی . و از همه بارزتر تکنولوژی و صنایع غول پیکری که آسمانها را مـی گشـاید و در

کرات دیگر در جستجوی اقامت است و زمین را در شأن خود نمی یابد . و نیز همه حیوانات و زندگان روی زمین را بی هیچ قید و بندی به مصرف می رساند و حیات را بر روی زمین به نابودی می برد . اینها همه محصول همین تفاوت بظاهر کمّی و اندک است .

هر غریزه ای که در انسان هست در سائر حیوانات هم وجود دارد حتّی غریزه عشق و تعلیم پذیری . امروزه تقریباً همه حیوانات بواسطه انسان انواع تعلیمات را کمابیش می پذیرند : میمون ،فیل ، اسب، خرگوش، مار، زنبور و غیره . ممکن است بگوئید که انسان است که آنها را تعلیم میدهد و نه خود آنها نسل خود را . ولی باید بدانیم که بچهٔ انسان هم بواسطه انسانهای مسن تر تعلیم می بیند و بواسطه خودش تعلیم نمی بیند . بهتر است که حیوانیت (عرصهٔ جان) را بصورت یک جریان و طیف واحدی از مرحله جانداران تک یاخته ای تا درختان و خزندگان و پرندگان و پستانداران و میمونها تا انسان و گروهها بشری در نظر بگیریم تا غریزه و مراحل آنرا بهتر درک کنیم . حتّی گروهها و قبائل بشری هنوز هم وجود دارند که اساسأبر غرایز میمونی زندگی می کنند و امروزه بواسطه تکنولوژی در حال نابودی هستند. در گذشته تمدنهای آدمخوار هم بوده اند .

غرایز در وجود انسان به لحاظ ماهیت بسیار شدیدترند و سیری ناپذیرتر و حریص تر و لذت پرست تر و نیز ناکامتر . شاید بتوان ناکامی غرایز را تنها ویژه گی غرایز بشری نسبت به سائر حیوانات دانست . همین ناکامی زمینهٔ حریص شدن غرایز است . شکمی که احساس سیری نمی کند همواره حریص است و نیز زیر شکم . این سیرناپذیری البته دلیل علمی و عقلی و مادی و حیاتی ندارد . بشر به لحاظ نیاز حیاتی اش مثل هر حیوان دیگری حدودی دارد ولی این نیاز حریصانه واشباع ناپذیر دلیل مادی و طبیعی ندارد بلکه وضعی کاذب و جنون آمیز است . بشر برای حفظ و حراست خود از سرما و گرما مثل هر حیوانی فقط نیاز به لانه ای دارد و نه کاخ . بنظر می رسد که قوای هوشی حاکم بر غرایز و حیات جسمانی و اراده حاکم بر نظم حیاتی بشر مختل و رنجور و بسیار ضعیف است . به لحاظی علما و بخصوص پیامبران فقط برای بیدار کردن این هوش و اراده و نظم ذاتی ظهور کردند و احکامشان تماماً برای کنترل این غرایز است و نه چیز دیگری. زیرا همین عدم کنترل و هوش غریزی موجب همه فسادو ستم ها و بدبختی های بشر است. همانطور که مثلاً در قرآن بسیاری از مردم در مقام پائین تر از چهارپایان توصیف شده اند . ولی آیا دین و شریعت ها در طی هزاران سال موفق شده اند تا لااقل آن اراده و هوش و انضباط و کفایت حیوانی را در انسان بیدار کنند ؟ ظاهر تاریخ و ظواهر تمدن معاصر جهان عکس این موفقیت را اثبات می کند. بنظر می رسد که حتّی بشر در طول تاریخ مستمراً ناکامتر و لذا حریص تر گردیده است و بیهوش تر و بی اراده تر و دیوانه تر گردیده است و بر علیه مذهب هم شوریده است حتّی مذهب فطری و خصوصی . و فلاسفه جدید جهان هم اکثراً از این شوریده گی حمایت کرده اند و معتقد به ظهور و بروز بی قید و شرط غرایز بشری گشته اند . فلسفه و روانشناسی های جدید هم به لحاظ درونی و تکنولوژی هم به لحاظ

بیرونی امکان این بروز بی پایان غرایز را فراهم نموده اند و جهان امروز را پدید آورده اند : انسان به مثابهٔ بروز بی پایان و بی قید و شرط غرایز تا سرحد جنون و نابودی و خود براندازی غرایز تا سرحد نابودی حیات بر روی زمین. در اینجا هیچ نظر و حکم اخلاقی در کار نیست و تلاش فقط برای فهم روشن تر غرایز بشر است .

افراط در خوردن موجب رنجوری دستگاه گوارش و بروز امراض می گردد که خوردن را در حداقل نیاز واجب حیاتی هم ناممکن می سازد و رژیم های غذائی پدید می آید تا آنجا که غذا تبدیل به دوا می شود ، یعنی لذت مبدل به درد می شود . افراط در شهوت جنسی نیز همین عاقبت را در پی دارد و به نفرت جنسی و انحرافات و جنونها و عذابها و بیماریهای جنسی ختم می شود : عذاب جنسی . سائر غرایز نیز همینطورند . اشرافیت به درویش گری و هیپی گری و ریاضت و خودکشی منجر می گردد .لذت بازیگری به ماجراجوئی هائی مهلک و عذاب اور تبدیل می شود : خوردن به خورده شدن ، گائیدن به گائیده شدن، بازی کردن به بازیچه شدن . ... و بودن به بوده شدن .

در میان فلاسفه کل تاریخ بشر شاید هیچ کسی چون نیچه مسئله غرایز ذاتی بشر را مورد توجهٔ جدی قرار نداده و شناخت آنرا به مثابهٔ بنیاد تفکر درست تلقی ننموده است به زبانی می توان گفت که مجموع آثار وی تماماً بر محور شناخت و بازنگری جوهره و عملکرد غرایز می باشد و نهایتاً این تلاش و توجه مدام العمر وی تا آنجا که آثارش نشان میدهد به نیهیلیزم و قدرت گرائی جنون آمیز غرایز منجر می شود .همچون نبرد مالیخولیائی خدایان در وجود انسان . و این نبرد بدون اینکه به انسان مربوط باشد وجود انسان را تسخیر نموده و بر سرش خراب می کند .

بدین لحاظ بایستی فلسفه نیچه را واقع گراترین و انسانی ترین فلسفه کل تاریخ دانست که فلسفه را از آسمان به زمین وجود انسان یعنی بدن انسان کشانید و همه معارف علمی و فلسفی و مذهبی را متوجه و مسئول غرایز بشری نمود تا تکلیفش را روشن کنند و بعد بروند سراغ کارهای مهمتر!؟ و تا به امروز هیچیک از فلاسفه معروف نتوانستند به هیچ یک از صدهاسئوالی که نیچه دربارهٔ غرایز مطرح کرد پاسخی روشن دهند . کل روانکاوی به لحاظی تحت تأثیر نیچه اوج گرفت ولی پنداشت که نیچه حامی افسار گسیختگی غرایز است و واقعیت زندگی عمل نیچه را نادیده گرفت . نیچه در بسیاری از آثارش عمداً و با آگاهی و لجاجت غرایز را به قداست کشانید تا قداست های خیالی و ادعائی و ریائی عالم فلسفه و مذهب عامیانه را لوث کند و از ارزش بیندازد تا چشم بشر را به واقعیت جسمانی و نیازهایش معطوف دارد و بدین لحاظ آغازگر موج عظیمی از خودشناسی واقعی گردد تا متافیزیک و عرفان اشرافی وحقه باز را رسوا کند.

در قرآن آمده است که « هیچ رسولی بسوی مردم نفرستادیم مگر اینکه حقی را که در نزد مردم است تصدیق کنند ولی اکثر مردم این حق را انکار نموده و رسولان را تکذیب کردند» . این حقی که در نزد بشر

است حق غرایز است و بشر جز غرایزش هیچ نیست و راه از خود تا خدا را به پای غرایز و بواسطه و انرژی غرایزش طی می کند . بدین لحاظ نیچه را بایستی پیامبر آخرالزمان دانست و خودش هم این رسالت خود را آشکار کرد . و هیچکس چون نیچه در تاریخ جدید جهان نشان نداد که دانش مدرن اروپا ودموکراسی ها و سوسیالیزم و لیبرالیزم و تکنولوژی اش ادامۀ بسیار موذیانه تر و ریاکارانه تر تکذیب آن حق وجود انسان است و در عین حال فقط و فقط در خدمت اشاعه وتقویت جنون آسای بروز و ظهور غرایز است . یعنی تمدن جدید اروپا را همان مسیحیت ریاکار و منافقی دانست که غرایز را منکر بود و اینک در حال اشد این انکار به آن مبتلا شده و قربانی اش می شود . این قربانی شدن، عذاب انکار این حقیقت است : حقیقت غرایز! ونیز همه شریعت ها و احکام دین جز بر مدار راه ورسم بروز غرایز نبوده است که اکثر مردم منکر این احکام شده اند یا بواسطه زهد گرائی ریائی و یا بواسطه انکار علنی . و در رأس همه غرایز، غریزه جنسی بوده که مورد اشد انکار واقع شده است و این انکار اساس فحشای خزنده بوده است .

بقول نیچه « جان و تن را پست و خوار انگاشتند ، از حساب آنرا برون بگذاشتند ، بدتر از آن دشمنش پنداشتند » . این همان دشمنی باخدا و با انسانیت خویش و با حقیقت و تمامیت واقعیت وجود است . همانطور که در قرآن آمده ، کافران و منکران دین و شریعت انبیاء می گویند « این احکام البته بد نیست ولی بدرد ابلهان می خورد و ما خود عالمان هستیم و می دانیم چگونه زندگی کنیم .» زیرا آنها شریعت را که بر مدارمسائل پائین تنه بشر است منکر بودند زیرا اصلاً پائین تنه را لایق وجود خود نمی دانستند . این تکّبر منشأ انکار حقیقت و دین است . در اینجا واضح تر می توان حق دینی و دین خواهی وماهیت عمیقاً مذهبی اندیشه و آرای نیچه را دید.

میل به جنس مخالف که مبدأ و محور شهوت جنسی و غریزۀ جنسی و مبدأ خلقت زمینی واستمرار بقای بشر بر روی زمین است همان میل به مخالف خویش است و محتاج مخالف خویش بودن است و از مخالف خویش رهائی نداشتن و اشدّ لذت را در همآغوشی با مخالف خویش بردن . جنس مخالف یعنی وجود مخالف وجود تو در امیال و آمال و صفات و خلق و خوی و ارزش ها و کردار . مشترکات فقط نقاط فریب و رندی خلقت است و نعل وارونه . مشترکات همان علل تضاد ها هستند و منشأ جذابیت به جنس مخالف . جنس مخالف تو فقط موافق نبرد تو بر علیه خودت می باشد ، موافق خود – براندازی توست در قرآن نیز آمده که همسر تو دشمن توست ، دشمن هر آنچه که تو را ایمن کند : دشمن ایمان تو ! جنس مخالف تو عاشق نابودی توست و نمی تواند غیر از این باشد او علیرغم میل خودش مخالف و دشمن توست او چاره ای جز این ندارد او اگر این عداوت خود را بر علیه تو بشناسد و رازش را کشف کند ذات خودش را شناخته است . او می خواهد تو را کاملاً تصاحب نموده و ببلعد و در خودش هضم و جذب کند و از تو چیزی برای خودت نماند. گائیدن و گائیده شدن همان نابود کردن و نابود شدن است ؛ تجربه فنا در حین

بقاست . هر کسی نیز بطرز جادوئی و ناخواسته ای میل به فنای خود دارد و به سمت فنای خود کشیده می شود . مرگ سند نهائی این راز جادوئی است و هیچکس نهایتاً علیرغم میل ذاتی خودش جان نمیدهد .

غریزهٔ جنسی دارای تمامیت حق فنای انسان است در عین بقا. اگر دیالکتیکی ترین غرایز است به همین دلیل است زیرا بود نبود را می خواهد : دردی که درمانش خود درد است و بهتر از درمان است . و این دیالکتیک تمامی خلق و خوی بشر است که در غریزه جنسی به عیان ترین و ملموس ترین شکلی رخ می نماید . رابطه جنسی اضدادی ترین رابطه هاست و عمل جنسی دیالکتیکی ترین اعمال است و نیاز جنسی ضد نیازی ترین نیازهاست و لذا محور همه نیازهای بشر است و منشأ همه نیکی و بدی بشر است . لذّت بخش ترین و خفّت بخش ترین نیازها و کردارهاست ، کثیف ترین و عزیز ترین امیال و اعمال است . خیرترین و شرترین غرایز است . و عیان ترین و پنهان ترین غرایز است و در حین عیانی تمام رازش پنهان است و هر چه عیان تر می شود مرموز تر و ناشناخته تر می آید . عشق و خیانت یعنی دو ارزش و معنائی که در رأس همهٔ ارزش ها و معانی قرار دارد محصول غریزه جنسی است . همه عشق ها و خیانت های دیگر باعث و مبنا و علت و بستری جز غریزه جنسی ندارند . آنکه آنرا لعنت کند منافق می شود که بدترین بشر است و آنکه تماماً تسلیمش شود فاسق می شود که باز هم بدترین بشر است و یا رنجوری دیوانه می گردد .

درویشی به زنش گفته بود که « من خدا هستم ». زنش در جواب او گفته بود که « من خدائی را که خایه داشته باشد قبول ندارم و بدردم نمی خورد. » این درویش برایم تعریف می کرد که از آن زمان به بعد خودم هم در خدا بودن خویش شک کردم و بکلی درویشی ام مختل گردید . من به یاد حرف نیچه افتادم که « آدمی اگر پائین تنه نمی داشت در خدا بودن خود شکی نمی داشت » ولی من معتقدم که انسان اگر پائین تنه نمی داشت اصلاً به فکر موجودی بنام خدا نمی افتاد و خدا را اختراع یا کشف نمی کرد و میل به خدا شدن هم در او پیدا نمی شد و عارف هم نمی شد و کوس اناالحق هم نمی زد . تمام تلاش های بشر برای فائق آمدن بر ضعف پائین تنه و جبران این ضعف است مخصوصاً در رابطه با جنس مخالف و همسرش . این علت واقعی و مادی تلاش های مادی و معنوی بشر است که بندرت به آن پرداخته شده و بلافاصله متوسل به علل متافیزیکی شده اند بدون اینکه فیزیک را فهم کرده و باور کرده باشند . چنین متافیزیکی در مذهب و فلسفه و هنر و عرفان ، خرافه و جنون و خود –فریبی محض است حتیّ اگر این متافیزیک نامش فلسفه تاریخ مدینهٔ فاضله کمونیستی باشد . بهشتی که خدا در کتب آسمانی اش وعده می دهد فقط عرصه ارضای مطلق غرایز است خاصهٔ خوردن و جماع کردن . ولی معتقدان به این کتب آسمانی بطرز حیرت آوری بر علیه این بهشت عصیان کرده و آنرا لعنت می کنند و لذا بانی نفاق مذاهب گشته اند . اینها از خود خدا هم مقدس ترند ؟! آیا اینها از خود خدا که خالق بشر است عالم ترند ؟! کافران و منکران آشکار دین به نوعی و به اصطلاح مؤمنان دین هم به نوعی ریاکارانه خود را می فریبند و غرایز خود را لعنت می

کنند هر یک بواسطه منطق خاص خودشان خلقت و موجودیت خود را اکراه دارند و لعن می کنند . کافران می گویند اینها مسائل حل شده ای است و لذا معتقدین به دین راابله می دانند درحالیکه شبانه روز با غرایز خود در گیرند و اسیرش می باشند وهیچ آنرا نمی فهمند و نمی خواهند بفهمند. درحالیکه تمام هم و غم درونی شان و همه تلاش های بیرونی آنها در خدمت پائین تنه است : شکم و زیر شکم . پس اینها مسائل حل شده ای نیست که انسان را تمام عمر اسیر خود می کند و روز بروز رنجورتر و ناکامتر ودیوانه تر می کند و بسوی جنایت می کشاند . براستی بایستی بقول نیچه حکمت پائین تنه بنا نهاده شود . روانشناسی و روانکاوی ها در همان شروع کار به این نیّت حرکت کردند ولی بسرعت نیّت اولیه خود را فراموش کردند و گمراه شدند . عده ای به تقدیس فساد و جنون جنسی گرائیدند و عده ای هم به اسطوره پرستی و خرافه های مونتاژ شده ای که هزاران بار خطرناکتر و جاهلانه تر از خرافه های کهن مذهبی است .

در رأس همه گناهان بزرگ و نابخشیدنی در همه مذاهب و فرهنگهای حتّی نه چندان مذهبی و بلکه ضد مذهبی ، زنا قرار دارد . حتّی یک نیهیلیست و کمونیست هم به شدت یک آدم مذهبی زنای همسرش را نابخشودنی می داند منتهی روش های برخورد با آن متفاوت است . و نفس شهوانی بشر هرگز از میل به زنا در امان نیست . و محور همه دغدغه ها و مسائل زناشوئی هم همین امر است . و هیچکس نیست که به همسرش مشکوک نشده باشد . و هر خیانت دیگری قابل بخشش است الّا زنا. این نابخشودنی بودن ربطی به اعتقاد و فلسفه و فرهنگ های سیاسی – اجتماعی ندارد و هر کسی به نوعی این خیانت را پاسخ می دهد : تن را به « غیر» سپردن . تن چیست و غیر کیست ؟ آیا تن همسر همان « خویش» و خویشتن است که دیگران غیرند ؟
گائیدن و گائیده شدن در رأس زشت ترین واژه ها و فحاشی ها و تهمت ها قرار دارد و این یک فرهنگ جهانی بشر است و تلاش بشر مدرن برای فائق آمدن بر زشتی این واژه و معنا فقط وی را ریاکارتر و دیوانه تر ساخته است و حس این زشتی اندکی هم کمتر نشده که بیشتر هم شده است .

« زندگی خصوصی » : حوله و مسواک خصوصی ، قاشق و بشقاب خصوصی، لباس خصوصی و مخصوصاً لباس زیر که به تن تماس دارد ، رختخواب خصوصی، اطاق خصوصی، خانه خصوصی، زن خصوصی، اتوموبیل خصوصی،املاک و اموال خصوصی و ... تن خصوصی : خصوصی و خاص و مخصوص و متخصص و اختصاص و خصلت . و نهایتاً قبر خصوصی. انسان حتّی بیزار است از اینکه هم نام او زیاد باشند ، اسم مستعار محصول این بیزاری است و خصوصی سازی . و هر کسی که بر این خصوصیت « من » وارد شود ، آنرا ببیند و اسرارش را بداند و یا آنرا لمس کند و اینکه بخواهد آنرا عام کند خیانتکار ودشمن است و مستحق نابودی . و هسته مرکزی این خصوصیات همانا « تن » است . ولذا آن چیزهائی که به تن من نزدیکتر است و تن من آنرا مستقیم تر لمس می کند خصوصی تر است و فقط حرمتش واجب تر می آید و متجاوزین به آن غیر قابل بخشش تر می آیند . و خصوصی ترین چیز زنده ای

که تن « من » آنرا عریان لمس می کند همسر است . پس همسر هر کسی خصوصی ترین و منی ترین و تنی ترین چیز هر کسی است و اینست که زنا نابخشودنی ترین تجاوزات به « من » است . اگر بخواهیم این تن پرستی و من پرستی و خصوصی پرستی را بر حق ابدی بدانیم پس بایستی خصوصیا ت هر کسی را مطلقاً مقدس و بر حق بدانیم و خصوصی سازی را در جنبه مادی که همان امپریالیزم و جهانخواری است را نیز بر حق و مقدس بدانیم . و اگر بخواهیم این امر خصوصی سازی نفس را ناحق بدانیم پس جهانخواری و سلطه گری و دنیا پرستی که آثار تن پرستی و من پرستی است و آفاق بی انتهای خصوصی نمودن جهان است و سیر هر نوع میل به تملک خصوصی کاملاً ناحق است و لذا زنا هم اگر بر حق نباشد لااقل ناحق نیست . بهرحال بایستی بین این دو یکی را انتخاب کنیم و یا وضعی بینابینی را که وضعی بازیچه و بری از هر نوع میزان و معرفت و باوری است که جز پوچی و بطالت عقل و حکمت نتیجه ای دیگر ندارد . در اینجا شریعت ونیز نفس پرستی و بی دینی به یک میزان زیر سئوال قرار دارد . مگر اینکه بگوئیم که امپریالیزم و نفس محصول شریعت و دین و حقیقت است ولی اگر چنین بگوئیم پس چرا در جهان امپریالیزم و در نزد همه نفس پرستان قدیم و جدید نقض شریعت و خاصه زنا امری رایج تر است و بلکه تبلیغ هم می شود . بهرحال داعیان و مبلغان و فلاسفهٔ دین و دنیا هر دو به یک اندازه در مقابل این سئوال مسئولند . آنان که می گویند برخی از مالکیت ها حلال و برخی دیگر حرامند بیشترین بازی را با دین و معرفت کرده و در عمل همهٔ مالکیت ها را برای خودشان حلال کرده اند حتّی زنا را و خوردن مال مردم را . و امّا آنهایی را که کلاً مالکیت را حرام و ناحق و ستم و تجاوز و جهل می دانند اگر همسرشان زنا کند اصلاً ناراحت نمی شوند و یا از او انتقام نمی گیرند و او را خائن و غیر قابل بخشش نمی دانند ؟ این سئوال بی جواب و این تناقض معرفتی یکی از دلایل ذاتی شکست و ضعف و فروپاشی سوسیالیزم علمی و مارکسیزم بوده است . مانویان و مزدکیان و نیز بسیاری از صوفیان و عارفان ذاتاً با هر نوع تملک خصوصی مخالف بوده و آنرا ذات کفر و پلیدی و ستم می دانند ولی آنها هم علناً و واضح دربارهٔ همسر عمومی حکمی صادر نکردند و این امر را مسکوت گذاشتند مثل مارکس و لنین و مائو . علی (ع) مصدر و مظهر تاریخی کمال دین و عرفان و عدالت و مساوات که حتّی نانی را که از زور بازوی خود در می آورد صدقه می داد و دست خالی به خانه میرفت و آنرا بر خود حرام می دانست هم در این بارهٔ مذکور یا مسکوت است و یا در برخی از گفتارش این امر ،مستثنی فهمیده می شود که البته طبق شریعت محمدی می بایستی همچنین باشد . ما در اینجا نه بعنوان یک مسلمان بلکه بعنوان یک محقق سخن می گوئیم تاحق آشکارتر گردد . و این طرح یک معمای بولهوسانه و روشنفکرمابانه نیست بلکه طرح یک تناقض ذاتی در معرفت شناسی به معنای عام دینی و غیر دینی آن است و طرح یک سئوال ذاتی دربارهٔ اصل معرفتی اخلاق بشر است تا معلوم شود که اخلاق اصلاً بر معرفت یقینی و اصلی جاوید استوار است و یا اینکه فقط احکامی محض است که چون و چرا کردن در آن باعث تباهی آن است همانطور که نیچه با چون و چرا کردن در ذات اخلاق ، بانی پوچی مطلق شد و حتّی این پوچی نیچه هم خود نیچه را در عمل نفسانی وی مجاب نکرد زیرا وی همچون یک قدیس زندگی کرد و از نامزد و معشوقه خود جدا شد زیرا نامزد وی

خواستار رابطه ای غیر متعهد و غیر ازدواجی با وی بود و همین مسئله نطفه انقلابی در نیچه شد که نیچه را بانی مکتب پوچی مطلق نمود . یعنی نیچه خودش حاضر به زنا نشد و معشوقه اش را ترک کرد و هرگز هم ازدواج نکرد ولی مابقی عمرش را صرف ابطال این عمل خود نمود و ثابت کرد که کاری ناحق واحمقانه و خرافی کرده است که وی را ترک نموده است ،ولی نه اینکه از این عمل خود پشیمان شده باشد زیرا اگر پشیمان شده بود بسوی سالومه (نامزدخود) که تا سالها ازدواج نکرد باز می گشت و یا لااقل همسر دیگری بر می گزید . او ازدواج نکرد زیرا تحمل خیانت همسر خود را نداشت و می دانست که چنین خیانتی به گونه ای اجتناب ناپذیر است و در عین حال تمام عمر را صرف این نمود تا ثابت کند که خیانت معنائی ندارد و کل اخلاق بر جهل وجنون وفساد استوار است . از این لحاظ نیچه ادامه دهندهٔ مکتب ناحق مارکس دربارهٔ « مالکیت خصوصی» است و کامل کنندهٔ این مکتب . ولی این تکمیل منجر به تضادی عظیم و لاینحل شد : تضاد بین عمل واقعی زندگی نیچه و آثار و اعتقادات فلسفی او : قدیسی که عظیم ترین نبرد تاریخی را بر علیه اخلاق و قداست نموده است . و این لااقل در تاریخ جدید جهان امری بدیع و معجزه آساست و مظهر غایت خود – براندازی انسان است . غرایز هم بستر و شالوده و علت پدید آمدن تن انسان و هم راز استمرار این تن بر روی زمین هستند و نیز علت العلل کل مادیت و معنویت انسان و کل جهان خیر و شری که مخاطبی جز غرایز بشری ندارد .

« من ِ» بشر غرایز خودم نیستم و بدون این غرایز جسمانی وروانی و عاطفی و عصبی و حسی و ذهنی که جملگی وارد شوندگان بر « من » و داده شدگان بمن هستند از درون و برون ، منی ندارم و اصلاً وجودی را احساس نمی توانم کرد زیرا موجودیت فیزیکی من (تن) هم از غرایز و بر غرایز و با غرایز است که امکان یافته است . « من » غرایز خود نیستم و بدون آن هم نیستم . و همین حقیقت را هم بواسطه تجربه و درک غرایز است که درک می کنم و اصلاً ادراک بشر محصول فعل و انفعالات غریزی اوست و نیز عقلش . عقل در درجه اول رگ و ریشه هایش ناشی از ناکامی ها و رنجوریهای غرایز است و بر غرایز بیدار می شود تا غرایز را مدیریت کند . عقل نیز یک غریزهٔ ثانوی است که بتدریج در بشر پدید می آید و او به ناگاه هشدارها و نداهائی در خود می شنود که بکن و نکن . پس بشر، عقل خودش هم نیست و لذا دین خودش هم نیست زیرا دین هم محصول عقل و ریشه در غرایز دارد : در جهانی که نه از من است و نه با من می ماند و نه در اختیار و فهم من است و نه مرا راضی می کند و نه مرا رها می سازد . غرایز در مفهوم وسیع کلمه، عناصر و نیروهائی هستند از عالمی غیب و ماوراء اراده و آگاهی بشر که بسراغ بشر می آیند تا نهایتاً به او ثابت کنند که وجود ندارد و بهتر است برای وجود یافتن خود کاری کند زیرا درک و تجربه بشری که تماماً از غرایز و با غرایز است فقط حس و فهم مرگ و ناکامی و نیستی را برجای می گذارند . غرایز پیام آوران نیستی انسان هستند و او را بر نیستی اش آگاه می کنند . به انسان آنقدر وجودی عاریه ای و فرضی می بخشند تا فقط بتواند « عدم » خود را درک و باور کند. آنگاه که این درک و باور کامل شد می روند . انسان موجودی است که وجود ندارد و می داند که وجود

ندارد : اینست انسان کامل . و این کمال نتیجۀ تجربه ودرک کامل غرایز است . و رهائی از جبر غرایز هم محصول معرفت بر غرایز است . همانطور که « وجود» معلول آگاهی و یقین بر عدم است .

غرایز عناصر پدید آورندۀ « من » در هر بشری می باشند و نیز مخرب همان من که پدید آورده اند . نیمه اول عمر و نیمه دوم عمر دو عرصۀ از این عملکرد غرایز هستند .

غرایز سئوال کننده و خواهش کننده هستند و جهان بیرون هم جواب دهنده . و انسان جهان بیرونش را از چشم سئوالاتی که از غرایز می گیرد می بیند و از درب نیازهای غریزی خود بر جهان وارد می شود . پس جهان بیرون هم جهان غریزه است : غریزۀ بیرونی . واگر جهان بیرونی نمی بود مسلماً غرایز درونی و خواهش هایش نیز نمی بود و بالعکس. جهان برون کالائی است که انسان را بر نقص و ناکامی و نهایتاً نابودی اش آگاه کند .

غرایز عناصر وارد ساختن انسان از عدم به برزخ می باشند و او را در وضع بین بود و نبود قرار می دهند . یعنی انسان را بر آستانه وجود قرار می دهند ولی وجودش نمی بخشند بلکه نابودی اش را به او می چشانند و تفهیم می کنند . و جهان بیرون هم برزخ است و مصرفش انسان را از عدم بالا کشیده و به برزخ وارد می کند : به جهان . تا انسان را طالب وجودکند: طالب خلق شدن : طالب خدا . پس غرایز مأمور خدا هستند و مأموریت دارند که عدم را طالب وجود سازند و جانوری به نام بشر را بسوی خدا آورند و انسانش کنند .

بشر بواسطه غرایزش گائیده می شود و به « وجود » بار دار می گردد. نادیده گرفتن و یا لعن کردن غرایز بهر شکل و عنوان و روشی اعم به سبک قدیم به اصطلاح مذهبی یا مدرن ولامذهبی هر دو به معنای کمال جهالت بشر وعلّت کفر و نفاق است بدین لحاظ نیچه را اگر پیامبرآخرالزمان ندانیم بایستی عارف کامل بخوانیم و یا بیدارترین انسان تاریخ جدید جهان .

غریزۀ جنسی ، جنس ازلی – ابدی همه غرایز ونیز جنس انسانیت حیوان و حیات است . غریزۀ جنسی گوهرۀ بنیادی بخود – آئی حیوان دوپاست همان گوهره ای که عنصر ذاتی حیات است .

۴- خوابیدن

غرایز منابع خدمت و خیانت به انسان هستند : می دهند و می گیرند : اثبات می کنند و باطل می سازند همان چیزی را که اثبات کرده اند . غرایز نهایتاً « عبث» را تحققی ابدی می بخشند همانطور که معرفت بر غرایز در کمالش نیهیلیزم را به ارمغان می آورد همانطور که در نیچه بعنوان بزرگترین غریزه شناس جهان معاصر چنین شد . زیرا غرایز علّت العلل لذایذ و عذابهای بشرند وعلت العلل تعقل و جنون و علت العلل ضلالت و هدایت . غرایز نهایتاً هادی انسان به برزخ هستند که آستانهٔ وجود است و درب حقیقت .

غریزه شناسی بنیاد خود شناسی و مقدمه واجب بر خداشناسی و فنا شناسی است و شالودهٔ وجود یابی.
خوابیدن مردنی خفیف و موقتی است و این واقعیت مسلّم به لحاظ اعتقادی و علمی وتجربی می باشد و تجربهٔ غریزهٔ مرگ و فناجوئی انسان می باشد . وقتی که از بودن خسته شدی خوابت می گیرد . خستگی همان خستگی از دست غرایز و نیروهای مهاجم و مستهلک کنندهٔ آن است زیرا بودنی جز بواسطه غرایز احساس و درک نمی شود . خوابیدن همانا مرخصی موقتی از سلطه غرایز است آنهم بطور غریزی و بواسطه غریزه بنیادی تری که مرگ و فناست . مرخصی از شغلی که بعنوان زندگی و هستی بر انسان تحمیل شده و بواسطه انسان پذیرفته نیز شده است .
خواب خوب و کامل آن است که در آن هیچ رؤیا یا کابوسی نباشد حتّی رؤیای خوب. زیرا رؤیاها ادامه و صورت دیگر از بروز غرایز هستند در جریان انتقال از حیات خاکی به جهان غیر خاکی ، از برزخ بسوی وجود. خواب کامل که خستگی واستهلاک برزخ را می زداید خوابی سفید است و روشن و بی هیچ شکل و رنگ و واقعه ای اعم از زیبا یا ترسناک . ولی چنین خوابی بسیار نادر اتفاق می افتد و شاید اصلاً ممکن نیاید . تمام صور و وقایع عالم خواب تماماً ظهور و بروز غرایز است : عطش، گرسنگی، شهوت، ترس ،مرگ ،حرص، تصرّف، لذّت و درد و ناکامی: حیوانات وحشی و غولها و هیولاها و نیز حوریان و باغها و خوراکیها و آدمهائی که موجب ناکامی یا کام غرایز هستند .

خوابیدن یکی از محسوس ترین واقعهٔ بوده شده گی انسان بواسطه غریزهٔ خواب است . همانطور که در خوردن و جماع و نیز نفس کشیدن و بازی کردن این بوده شده گی به روش ها و کیفیت گوناگون اتفاق می افتد . منظور از بوده شده گی انسان این است که انسان اراده ای جز غرایزش ندارد و یا جز بواسطه غرایزش اراده ای را درک نمی تواند کرد الّا آن ارادهٔ ماورائی که در ذات غرایز بطرز جادوئی حکم می کنند: ارادهٔ غرایز. یعنی انسان بواسطه غرایزش مستمراً در حال شده شدن است در حال شدن نیست زیرا او بر اراده غرایزش و بر ذات جوشش غریزی اش اراده و آگاهی و احاطه ای ندارد و بلکه خودش تماماً تحت اراده و احاطه غرایز است .

تنها متافیزیکی که بنیاد و علت فیزیک بشررا معنا کند و نشان دهد متافیزیک غرایز است یعنی آن متافیزیکی که در تکاپوی حقیقت غرایز حاصل می آید و نه آن متافیزیکی که در عرصهٔ تخیل و ظن و استدلال منطقی در جستجوی خدا و یا یگانه ای مجرد و فوق وجود انسان حاصل می شود. این متافیزیک یک جعل و جنون است و جز به گمراه نمودن ادراک انسان منجر نمی شود و غرایز را هم رنجور و منافق می کند . متافیزیک حقیقی همان حقیقت غرایز است : حقیقت حیات انسان بر روی خاک که جز غرایز بستر و عنصر دیگری ندارد . و یکی از واضح ترین دریچه های این متافیزیک در عالم فیزیک همانا غریزه خواب است . در عالم غرب کسانی چون کیه که گارد و شوپنهاور و نیچه آغازگران برحقی بودند ولی این جریان و آغاز بواسطه کسانی چون هگل و فروید تبدیل به اندیشهٔ مجرد جدا از واقعیت و یا فیزیولوژی محض گردید و نهایتاً به اسطوره ها رجعت نمود و پرونده اش هنوز شروع نشده بسته شد . برگسون و هوسرل و جیمز برای احیای مجدد آن تلاش هائی بزرگ نمودند ولی ادامه نیافت . این یک بدبختی بزرگ است که در کل تاریخ تحقیق و معرفت همواره هر حرکت و بدعت جدیدی بلافاصله یا بسوی فلسفه و متافیزیکی مجرد و جدای از واقعیت می رود و موجب مسخ حقیقت می شود و یا بسوی تفنّن و دانش مصرفی . یعنی هر حقیقت جوئی و معرفتی بلافاصله یا به دام ایده آلیزم می افتد و یا در چاه ماتریالیزم و پراگماتیزم و بر صراطی مستقیم نمی رود حدود یک قرن است که بر روی رؤیا و سکس تحقیق می شود ولی آیا چه عاید شده است جز افسانه های مونتاژ شده وتکنولوژی پلی بوی .

آنچه « تعبیرخواب» نامیده می شود چه در روش قدیمی و چه در روش روانکاوانه اش فقط تصدیق وتقدیس جبر غرایز است تا سر حد غریزه پرستی و جبر پرستی وتوجیه انحطاط ودرمانده گیها واستمرار شدیدتر آن و استمرار شدیدتر ماندن انسان در برزخی و پوچی و تباهی وتوقف حقیقت جوئی و جریان معرفت .

پیامبران نخستین غریزه شناسان تاریخ هستند و لذا محصول کارشان که شریعت آنهاست تماماً بر مدار آداب و کنترل و نظم غرایز است : آداب خوردن و خوابیدن و گائیدن و امرار معیشت یعنی آداب و راه و روش ارضای غرایز به گونه ای که نجات بخش انسان باشد نه هلاک کنندهٔ او . ولی جز انگشت شمارانی این حقیقت را نیافتند و مابقی مردم خود این آداب را در آن واحد در خدمت سرکوبی و جولان بی قید و شرط غرایز قرار دادند . یعنی یا منافق شدند یا کافر، یعنی بدتر شدند . زیرا سرکوبی غرایزبسمت افسار گسیختگی و جنون غرایز می رود و جولان بی قید و شرط غرایز نیز جبراً به سوی انحطاط و عقیم شده گی و بیماری غرایز می رود و این هردو روش به یکدیگر می رسند : کافر و منافق !

و اما خود پیامبران آنچه را که بعنوان نبوت و رسالت و وحی و حقیقت و معرفت و شریعت یافتند تماماً در وادی درجاتی از خواب و رؤیاهای گوناگون یافتند و این مسئله در قرآن مذکور است . عرفا نیز چنین بوده اند . یعنی دین و عرفان تماماً دستاورد خواب متفکران و ریشه اندیشان و حق جویان و خود شناسان بوده

است . حتّی الفبای دانش و تکنولوژی هم دستاورد خواب و رؤیای دانشمندان بوده است . در بیداری این دستاوردها مبدل به منطق و عمل و ابزار و روش می شود و تفسیر و تبدیل می گردد و بر آستانه تناسخ و تحریف قرار می گیرد .

تن هر کسی ، رختخواب خصوصی و سر خود اوست و غرایز اگر بر فلسفه ای باشند فلسفه شان تنبلی (تن – بلی) است . تن و غرایز مراد و مرید متقابل همدیگرند . تن ربّی جز غرایز نمی شناسد و غرایز هم نشیمنگاهی و منزلی جز تن ندارند . این تنبلی دو جانبه وجود انسان دو صورت بروز دارد که ظاهراً ضد یکدیگرند : فعل و انفعال : بیداری و خواب. تمام فعالیتهای دوران بیداری برای یک استراحت بیشتر و خوابی راحتر و تنبلی جاودانه است . و برای تدارک وضعی که عین بهشت است و بهشت عرصهٔ مطلق تنبلی است : « آنجا که نفس هر چه بخواهد می شود »قرآن – بهشت عرصهٔ به کام آنی مطلق غرایز است.و عجیب است که همه بهشت پرستان بظاهر کافر و بظاهر مؤمن هر دو به گونه ای این بهشت را منکرند و تحقیر می کنند . کافران می گویند ما آن بهشت وعده داده شده را همین جا بواسطه زحمت خود نقدش می کنیم و مؤمنان اصلاً غرایز را لعن می کنند و خوار می دارند و نسیه اش را (اخروی) را ترجیح میدهند بر نقدش .پس کافران به دین نزدیکترند زیرا آنرا نقد می خواهند و این به عقل غریزه نزدیکتر است . کافران آن بهشت و تنبل خانه را سعی می کنند در همین دنیا فراهم آورند : آتیه، بازنشستگی و آرامش و لذت کامل! ولی این بهشت آخر عمر ممکن نمی شود زیرا غرایز روی به ابطال می روند و دیگر به تن ، بلی نمی گویند : پیری و سستی و بیماری و ضعف قوای حیاتی. ولی آن به اصطلاح مؤمنان از همان اوّل تحت عنوان ریاضت و قناعت و عبادت و صبوری و توکل تنبلی را شروع می کنند تا آن تنبل خانهٔ کامل (بهشت اخروی) فرا رسد . اینها از همان اول مکتب تنبلی را گام به گام آغاز و تجربه می کنند و بسوی تنبلی کامل در حرکت می باشند که دربش از قبر باز می شود گویا . قبر کجاست : تنبل خانه ابدی است : خواب کامل: ولی در این تنبل خانهٔ کوچک که به اندازه تن است دیگر تن مصرف کننده نیست بلکه به مصرف می رسد به مصرف غریزه بنیادی و اوّل و آخر انسان یعنی مرگ و فنا.

نیچه می گفت که فلاسفه پیش از هر چیزی اول بایستی بیاموزند و بیاموزانند که چگونه بایستی خورد و خوابید و گائید بدون اینکه رنجور شد . نیاز ذاتی نیچه به شریعت آشکار است ولی نیچه شریعت موجود در میان مردم را جهل وجنون و بلکه منشأ بیماری انسان می داند . لذا نیچه فلاسفه را مشتی شیّاد حقه باز و احمق می داند حتّی سقراط و افلاطون را . این تحقیر فلاسفه خواه ناخواه موجب ترفیع و تقدیس و تکریم انبیای الهی است و جز این معنائی ندارد زیرا وی دانش وتمدن و فرهنگ مدرن را هم حتّی شدیدتر تحقیر می کند و ادامهٔ منافقانه مسیحیت منحط می داند .

نیچه خودش یازده سال آخر عمرش را کاملاً خوابید . و این همان دورانی است که وی را متهم به جنون می کنند چون نه حرف زد نه نوشت ونه هیچ کار دیگری: نشسته خوابید ،با چشمانی باز زیر تیغ آفتاب در نیمروز بزرگ زرتشت خود . و تماشا کرد چه تماشا کردنی ! او حتّی فکر هم نمی کرد : فراسوی خیر و شر!

نیچه حدود بیست سال شبانه روز بر علیه خودش و آنگونه که بود و می زیست و فکر می کرد و بر علیه قطع رابطه اش با سالومه و بر علیه ازدواج نکردنش و بر علیه اخلاقش بعنوان قدیسی که قداست خود را لعن می کرد نوشت و بالاخره موفق شد که خود را محکوم نماید . و یازده سال هم دوران محکومیت خود را سپری نمود در زندان تن . و مرد . بدین لحاظ به نوعی دیگر سقراط را که عمری محکوم می کرد تکرار نمود ولی نیچه یک سقراط کامل بود زیرا خودش خود را محاکمه و محکوم نمود و این حکم را با خودکشی فیصله نداد بلکه باز زندگی اجرایش کرد. او تکرار مسیح هم بود منتهی مسیحی کامل که خود را بدست خود مصلوب کرد و یازده سال بر صلیب باقی ماند . و بدین ترتیب می بینیم که حتّی هیچ پیامبر بزرگ و عارف کاملی نیز همچون نیچه صادقانه نزیست او همچون خدایان زیست . همچون خدا که خود را در جریان خودشناسی و معرفی خود خدا کرد و از این خدائی ، جهان و انسان پدید آمد. همچون خدا که قداست خود را بر خاک افکند، در غریزه نهاد و به لجن کشید و ملعون نمود .

نیچه حیات آخرت را محصول خستگی انسان از حیات دنیا و غرایز می داند .این معنا به همان شدت که می تواند واقعیت حیات اخروی را نفی کند اثبات نیز می نماید . همه معانی فلسفه – نیچه اینگونه اند . و این دال بر عشقی خارق العاده به حقیقت است و کسی که عاشق غرایز و بهشت باشد نمی تواند عاشق حقیقت باشد . بدین ترتیب همانطور که بارها گفته است « خدا» هم محصول نبرد انسان بر علیه غرایز و حیات دنیوی می باشد . یعنی ایدهٔ « خدا» محصول نبرد انسان بر علیه خلقت اوست بر علیه ارادهٔ او و فعل او که در غرایز جاری است و این واقعیت است که همه معارف متافیزیکی بشر محصول خستگی است: فلسفه ، مذهب ، عرفان ، هنر . همه فلاسفه و پیامبران و عارفان و هنرمندان بزرگ محصولات خود را در آخر خط زندگی و در کمال خستگی از خود و حیات و غرایز خود تولید کرده اند .اینها همه محصول خستگی و مرده گی و ناکامی و شکست و هیچی و پوچی است و راه نجات از این وضع را ارائه داده اند. ولی این راه نجات را اگر کسی یافته باشد کسی جز خودشان نبوده است. رستگاری همان رستن از اسارت واراده عنان گسیخته و هلاک کنندهٔ غرایز خاصه در نیمه دوم عمر است . آدمی بقول علی (ع) ، معرفت واژه ها را زیر و رو و معکوس می کند . و این زیر و روئی واژه ها و معانی شاید در اندیشه و آثار هیچ بشری چون نیچه آشکار نشده و به بیان نثر نیامده است زیرا بیان منظوم بیانی مردد و خواب آلوده و ناباورانه است و به همین دلیل کسی حتّی عالیترین حکمت ها را در زبان شعر باور نمی کند . گویا شعر فقط برای شعار دادن است نه زندگی کردن و ایمان آوردن .

انسان ترسو و جاهل نسبت به غرایز که غرایز را در نزد خود لعن می کند هیچ پناهگاهی بهتر از شعر در عرصهٔ بیان نمی یابد و شعر پرست و شعارگرا می شود . این وضع در شعر شاعران درجه یک همچون حافظ و خیام و مولانا نیز دیده می شود تا چه رسد به دیگران . و درجه یک بودن این شاعران هم بدین لحاظ است که در بیان حق غرایز بیش از همه انسانهای دیگرهراسانند درحالیکه حقش را درک کرده ا ند و به میزان درک حق غرایز است که به وحشت می افتند که مثلاً « مگر می شود خدا در تنبان انسان باشد » . برخی از این عارفان که این ترس را از خود رانند و حقیقت را به زبان آورند بدست مردم کشته و لعن شدند البته بدست رهبران مذهبی مردم که مظهر لعنت غرایز هستند و خدا را فقط در پشت بام آسمان می جویند و در واقع پرستندهٔ نابودن خدا هستند و خدانادیده وناشناخته را قبول دارند و خداشناسی را بزرگترین گناه می دانند .

طبیعت که همان جهان حاکمیت غرایز است همواره بر اعتقادات و فلسفه های مذهبی و زهد گرائی فائق آمده و رسوایشان کرده است : قدیسین و زاهدانی که به ناگاه در یک لحظه به عنوان زنا کار شاخته شده و رسوا گردیده و چه بسا سنگسار شده اند . داستان برصیصا درحکمت سعدی یک نمونه معروف است و یا داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار و صدها نمونه واقعی دیگر در زندگی روزمرهٔ زاهدان و ملایان مذاهب در همه جای جهان . این واقعه فقط دال بر ریاکاری و نفاق نیست بلکه دال بر زاهدی واقعاً منزه از اسارت وخطای غرایز است که به ناگاه به دام غرایز می افتد و تمام عمر و دینش بر باد می رود . این همان حق است که فرود می آید و باطل را رسوا می سازد : حق غرایز! حق غرایز حق انسان و حق جهان و حق زندگی و حق خداست ، خیام، حافظ ، اپیکور ، گوته و نیچه کسانی بودند که این حق را تصدیق ودرک کرده بودند مارکس نیز به گونه ای دیگر حق خوردن و خوابیدن را بخوبی درک کرده بود و به همین دلیل اینان مردم را بیشتر به دل راه می دهند و بحرکتشان می آورند تا ملایان و فلاسفه ای را که فقط از عالم غیب و مجردات سخن می گویند و دعوت به زهد و هبروتیات می کنند . مردمی که دنبال ملایان وفلاسفه هستند جملگی منافق و فاسق و سودجو هستند ولی کسی که دنبال حافظ یا نیچه و مارکس است خیلی بی ریاتر است و پاکتر. زیرا ریا فرزند خلف لعن شده گی غرایز است چه به زبان مذهب و چه به زبان فلسفه و روشنفکریها . و صفتی هم پلیدتر از ریا در بشر نیست . و بظاهر هم همه مذاهب الهی بر اساس اشاعه صدق آمده اند و همه فلاسفه هم شعار صدق می دهند و همه مردم هم دم از صدق می زنند و از ریا نفرت دارند . پس مشکلی جز بی معرفتی وجود ندارد . سئوال اینست که صدق به زبان واقعیت حیاتی – غریزی انسان چه تعریفی واضح و ساده دارد وسپس روش صادق شدن چیست ؟ ومذاهب بواسطه شعار خود نیز رسالتی جز این نداشته اند و نتیجه عملی این رسالت در عامه بشر کاملاً معکوس بوده است و بشر از صدق جانوری خود هم خارج شده و به تزویری هزار لا و شیطانی مبتلا گردیده است . این نیز بایستی فهمیده شود که چرا تلاش برای صادق شدن به ریای مضاعف و پیچیده تری منجر می شود

. این یک سئوال خصوصی و معرفتی است که هر انسانی بایستی از خود بنماید بدون اینکه تزویر را به گردن تاریخ و مذهب وامثالهم بیندازد . نیچه در آخرین ایام زندگی ناطق خود از خود پرسید : « آیا من بواقع راست می گویم ؟» و سپس بمدت یازده سال خاموش شد . درد حقیقت جوئی و حق فهمی نهایتاً به شک دربارۀ « خود » منجر می شود و شک دربارۀ اینکه اصلاً حقیقتی وجود داشته باشد و این غایت برزخ و نیهیلیزم است یعنی سرآغاز برخاستن غرایز از میان و سرآغاز لمس فنا و سرآغاز غریزۀ وجود یابی. از اینجا به بعد عرصۀ خواب است مثل خواب اصحاب کهف که خواب یازده ساله نیچه از همین نوع است .

خواب ، خوب است از برای عاشقان   وای بر بیداری آخرالزمان

عاشقان حقیقت دچار خوابی حیرت آور می شوند و چون بیدار شدند قیامتی برپا می کنند .

ابراهیم (ع) خواب دید که باید سر پسرش را ببرد و همین کار را هم کرد و شد پدر ایمان و اسلام و هفتاد دو مذهب و ملت . شیخ صنعان که همان خود عطار باشد خواب دید که مشغول سجده کردن یک بت است و در بیداری همین کار را کرد و قرآن سوزاند و زنّار بست و خوک چرانی نمود و الی آخر و شد اسوۀ حقیقت عشق و عشق به حقیقت . قتل ناحق آنهم قتل پسر و آنهم چه پسری . و زنا وخوک چرانی و قرآن سوزی و جاکشی آنهم کسی که شیخ کامل و مظهر شریعت و طریقت است با صدها مرید آنهم درسن پیری . اینها فائق آمدن قدرت و ارادۀ غرایز است بر اندیشه ای که غرایز را لعن کرده اند . زیرا آدمکشی هم یک غریزه است و کم نبوده اند که فرزند خود و یا پدر خود را کشته اند بواسطه خشم حاصل از غریزه ای . پیامبر اسلام هم عاشق زن پسر خواندۀ خود شد و بالاخره با وی ازدواج کرد و تمام پیامبری اش نه تنها در نزد مردم و بلکه در نزد خودش به زیر سئوال رفت زیرا حکم خدا تا آن زمان ، نقض شده بود و این یک گناه کبیره بود زیرا ازدواج با محارم بود .

خواب یعنی خوابیدن غرایز. تمام دستاوردهای دین و عرفان و علمی و هنری جملگی محصولات « رؤیای صادقانه » هستند . رؤیای صادقانه یعنی به رؤیت در آمدن واقعیت حیات و هستی انسان که همان واقعیت معنا و عمل و قدرت و ارادۀ غرایز می باشد. انسان کذّاب و ریاکار یعنی انسانی که با این واقعیت حیاتی خود در جدال و انکار است .پس انبیاء و عرفا و دانشمندان بانی و هنرمندان خلاّق جملگی به نوعی و به درجه ای به این واقعیت روی کرده اند یعنی به درجه ای از صدق و تصدیق واقعیت زندگی رسیده اند . از خواب برخاسته اند : خواب انکار! به همین دلیل دین و معرفت را عرصۀ بیداری انسان نامیده اند و پیامبر اسلام اکثریت مردم را « در خواب » می نامد . و این به معنای دیگری همان در خواب بودن غرایز آنهاست یعنی غرایزشان خلاق وزنده نیست و در خواب عمل می کند مثل کسی که در خواب راه می رود. پیامبر اسلام می گوید « بخدا که شبی نیست که با یکی از همسران همخوابه نشوم . » و بارها به مردم می گوید : « من هم بشری مثل شما هستم . » پس قداست و زهد و دین لااقل در اسلام به آن معنائی که در

سائر مذاهب مطرح می باشد نیست هر چند که در سائر مذاهب هم حق همین است که بواسطه ملایان و پیروان جاهلش مسخ شده است .

۵- بازی و کار

بر سردر دیوانه خانه عظیمی به وسعت بشریت و تاریخ و مذهب و فلسفه و فرهنگ و تمدن و هنر وادب این جمله کوتاه نوشته شده است : « بکن ولی مکن » . و اینست که همه به نوعی بازی می کنند به روش و شعائر گوناگونی و بنا بر امکانات خود . این جملهٔ بالای سر در آن دیوانه خانه همان فلسفه و بنیاد و غریزهٔ « بازی» است . هر بازی ای مظهر « بکن ولی مکن » است و اتحاد و هماهنگی بکن و مکن است و آنچه که مذهب و فلسفه و اخلاق و فرهنگ و ادب وتفسیر و عرفان و اخلاق نامیده می شود مظهر آن « ولی» است که در بین بکن و مکن قرار گرفته است . این جناب « ولی» ذات معنویت بشر است و اینست که قلب هر معنا و معنویتی یک « هرگز » است ، « هرگز» نه به معنای نفی کامل بلکه به معنای قلمرو بی پایانی بین دو مطلق آری و نه . این است انسان . این « ولی» قلمرو گناه و خطا است این ولی درحیوانات وجود ندارد آنهامظهر کامل اتحاد بکن مکن هستند . این « ولی» بی نهایت منطق می تواند داشته باشد زیرا ذات منطق و روح آن و خون آن است : ولی مذهبی ، ولی مسیحی ، ولی اسلامی، ولی بودائی و... ولی فلسفی ، ولی عرفانی ، ولی هنری ، ولی ادبی ، و... ولی عالمانه ، ولی عامیانه ، ولی متکبرانه ، ولی متواضعانه ، ولی مؤمنانه و کافرانه و منافقانه و ..... و ولی لیبرالیستی و کمونیستی و ..... و ولی نیهیلیستی . نیهیلیزم ظهور قلب « ولی» است و یک هرگز و حسرت ابدی . این ولی روح خیر و شر است که در بالای آن پرپر می زند . در معنای اسلامی و عرفانی ما این « ولی » همان روح امام است : روح ولی و ولایت ، روح انسان کامل و یا ابرانسان . و پایان بازی و جنون. و پس از آن درب آن دیوانه خانه باز می شود و محشر کبری برپا می گردد. « و آنگاه معلوم می شود که چه کسی بهتر عمل کرده است» قرآن –

« کارکردن» یک بازی ریاکارانه است که تظاهر به جدی بودن می کند . این همان کودک است که چون هیکلش گنده شد خجالت می کشد که همچنان بازی کند و لذا تظاهر به جدیت می کند و به ناگاه بر حسب اتفاق ودر کمال حیرت می بیند که چیزی ساخته است که می تواند همه را نابود کند: یک ویروس، یک بمب، یک ایدئولوژی .

این جناب « ولی» چیست و کیست ؟

اولش که هنوز ولی ای در میان نبود (کودکی) دورهٔ کار بازی کردن بود ولی اند ک اند ک« ولی» پیدایش شد و بازی کارکردن آغاز شد : کار بازی و بعد بازی کار : کار – بازی. این کار – بازی در یک مسابقه فوتبال و یک جنگ اتمی کاملاً به یک شدت و کیفیت وجود دارد و فقط امکانات بازیکنان کاری و شرایط کار- بازی متفاوت است . ولی این خط دش (-) که بین کار و بازی حضور دارد کل ماجرا را معنا و حس

دیگری می بخشد این خط فاصله همان زندگی است ، حقیقت وجود داشتن است که بین انسان آنگونـه کـه باید باشد و می خواهد باشد ولی نیست و حاکمیت بی چون و چرای غرایز فاصله می اندازد کـه واقعیت آنچه که هست می باشد .

آدمی حتّی هنگامی که دارد می میرد و وصیت می کند هم باور ندارد که دارد می میرد و لذا بازی موسوم به «وصیت» واقعاً تماشائی و حیرت آور است که گاه بارها عوض می شود .
در کتاب « کاتاچوو – بازی کودکانه » در این باب بطور وسیع سخن گفته ام که تا چه حدی غریزۀ بازیگری انسان تا اعماق مذهب و در اشد جدیتش و در قلب نبردهای خونین او حضور دارد و نیز در عشق های او و حتّی در مردنش . ولی گاه انسان چنان در یک بازی غرق می شود که آنرا به اشد جدیت باور می کند و در این باور است که تراژدی رخ میدهد . این تراژدی هم می تواند تماماً فاجعه و تخریب و فساد و نابودی و هیچی کامل باشد و هم گاهی بستر یک بیداری و جدّیتی فوق کار – بازی می شود و در اینصورت است که انسان بکلی کنار می کشد و خاموش می گردد زیرا به یقین می بیند که نه نیازی به بازی است و نه امکان بازی و نه نیاز به تظاهر به جدی بودن و نه ا مکان چنین تظاهری . زیرا می بیند که بودن کافی است و این بازی آخر است و آخر بازی: تظاهر به بودن : بازی بودن : بودن بازی . و بعد ..... کمی خجالت می کشد و از خجالت فنا می شود . و این آخرین کار- بازی است که در اوج بیکاری رخ می دهد آنگاه که دیگر اسباب بازی ای دست نمیدهد . زین پس عرصه اختیار است . در این فصل پنج نمونه از غرایز را نظر نمودیم که جسمانی بود و مابقی اش خودتان نظر کنید .

فصل دوّم

« جبر روان »

۱- عشق

آنچه را که انسان کمتر می فهمد به حقیقتی که عین واقعیت است نزدیکتر است . و آنچه را که انسان بیشتر و کاملتر می فهمد به همان میزان غیر واقعی تر است . زیرا قوهٔ فهمیهٔ بشر از پستان فنا تغذیه می کند .

شاید واقعهٔ وجودی ناخود آگاه تر و غیر ارادی تر و حتّی ضد ارادی تر و ضد اگاهانه تر از واقعهٔ عشق در زندگی انسان وجود نداشته باشد : واقعهٔ ضد وجودی : ضد وجود عاشق شونده . عشق به لحاظ منطقی دقیقاً مترادف واقعهٔ خود – براندازی است . اگر « خود» هر کسی چیزی جز نظام غرایز و جبرهای درونی و برونی وی نیست پس عشق همانا نهضتی متافیزیکی بر علیه تمامیت دلایل و اسباب وجود فیزیکی فرد است آنهم در حالیکه بواسطه قدرت عشق همه این دلایل و اسباب وجود فیزیکی و حیات حیوانی به اشد جولان و ظهور و بروز می رسند و عطش ظهور در انسان عاشق به کمال می رسد . پس عشق دو مرحله کلی دارد که درآن واحد در وجود عاشق حضور دارد : مرحله به جوش وخروش انداختن غرایز مادی و معنوی و مرحله نبرد بر علیه این جوش و خروش . این نبرد نیز از بطن این جوش وخروش بر می خیزد .

پس عشق ، « خود» را به اشد میرساند و سپس بر علیه « خود » می تازد . خود تقویت می شود و سپس بجان خود می افتد : غریزه جنسی، بازیگری، خورد و خواب ،لذت طلبی و صفاتی چون حرص و حسد و برتری طلبی – خود نمائی و خود پرستی جملگی به اوج قوت و بروز می رسند و از بطن این قوت بطرز حیرت آوری بر سر خود می شکنند. مرحله اول را شاید بتوان غریزهٔ عشق نامید و مرحله دوم را وجدان عشق: عشق غریزی و عشق معرفتی . مرحله اول همان مادهٔ عشق یا عشق مادی است و مرحله دوّم معنای عشق و عشق معنوی است . این دو مرحله در واقع دو گوهرهٔ عشق است که در هر گامی از عشق حضور دارد و عمل می کند. مرحله و گوهره و معنای اوّلی عشق به مثابهٔ جان عشق است و دومی هم به مثابهٔ اخلاق عشق . و به لحاظ عملکرد و نیز منطق این دو ضد یکدیگرند .

عشق به یک لحاظ دهنده ای گیرنده است . این صفت عشق نهایتاً شامل خود معشوق می شود که علت العلل و مبدأ و مقصود و زمینهٔ عشق است . گوئی که عشق همان صفت ذاتی و محوری کل حیات و هستی انسان است که به اشد بروز و ظهور و فعل می رسد زیرا کل زندگی انسان همین صفت و اراده و عمل را نسبت به انسان داراست . هر نفس کشیدنی هم حیات زاست و هم مرگ آور، هم علت زنده بودن است و هم انسان را بسوی مرگ می برد : هم جوانی می آورد و هم پیری. و عشق مظهر کمال تجربه این حقیقت است . عشق ، عرصهٔ اشد ظهور دیالکتیک است و انسان را بر این حقیقت بیدار می سازد و آگاه می کند منتهی نه با فلسفه ومنطق و نصیحت بلکه با عملی قهارانه ودر سکوت . منطق عشق، تماماً قهر است لذا

نه عاشق و نه معشقوق هیچکدام میلی ندارند که از واقعه ای که بین آنها جاریست سخنی واضح و جدّی بگویند، مخصوصاً معشوق زیرا که در دل خودش می داند که بخودی خود به لحاظ منطقی لایق عشق نیست و لذا گاه عاشق خود را ابله می داند و خود عاشق هم بتدریج بر بلاهت خود در عشق واقف می شود. این تردید بلاهت بار منشأ فروپاشی عشق است .

عشق غریزه است به دو دلیل. یکی اینکه همگانی است دومّ اینکه غیر ارادی ونامعقول است . و نیز کارخانه اوج گیری همه غرایز ظاهری و باطنی است و شاید بتوان گفت که روح غرایز است که بواسطه آن غرایز به اوج برخورداری و لذت مادی میرسند و نیز درمرحله دومش به قهقهرای ذلّت و زجر سقوط می کنند . عشق را سابقاً از جنبه های گوناگونی مورد نظر و بررسی قرار داده ام ، از جنبه متافیزیک ، اخلاق و معرفت و حتّی انقلاب . و اینک در این مقاله عشق بعنوان یک غریزه مدنظر است . حتّی عشق عرفانی در مراحل اولیهٔ خود هنوز تداوم غریزهٔ عشق و عشق غریزی است منتهی از گوهره و مرحلهٔ دومش .

عشق بین زن و مرد که بستر و مادهٔ اولیهٔ عشق و عشق اوّل است تا فهمیده و هضم نگردد هیچ عشق دیگر مفهوم نمی شود. همانطور که تا خوردن وخوابیدن وگائیدن فهم نگردد بهشت و مذهب هم فهم نمی شود . تا عشق جنسی فهم نگردد عشق عارفانه هم فهم نمی شود . عشق عرفانی از غایت تجربهٔ عشق جنسی درقهقهرای شکست و ذلّت و خیانت شده گی است که می تواند سر براورد اگر آن قهقهرا موجب تباهی و همجنس گرائی نشود و انسان را به عداوت بر علیه ذات عشق نکشاند . هم جنس گرائی صورت اسفلی و دوزخی عشق عرفانی است که بین مراد و مرید رخ می نماید . و برای همین است که اگر مراد و مرید از دو جنس مخالف باشند پیچیده ترین و بغرنج ترین عشق است که واقع شده است که معجونی از روح و لجن است که البته بایستی پالایش شود .

عشق عرصهٔ تکامل و تعالی و تصعید غرایز است هر چند که قبل از آن بستر غرایز نیز هست : عشق به خوردن ، عشق به خوابیدن و بازی کردن و گائیدن ، عشق به هوسبازی بی انتها ، عشق به خودنمائی، عشق به قدرت ، عشق به تجربه کردن و فهمیدن و ... و نهایتاً عشق به ایثار و عشق به فنای خود .

عشق همان جوهرهٔ صدق است به معنای ظهور. لذا فقط امیال و اعمالی که از روی عشق باشد دل نشین و لذیذ و بی ریا می باشد و در غیر اینصورت کردار بشری تماماً ریاکارانه ورنجور کنندهٔ اوست چه بر اساس اخلاق و ارادتی باشد و چه عقل عاریه ای . در اینجا عشق به معنای ذات « خود» هر انسانی است و لذا اعمال عاشقانه اعمال خودی است : از خود است و به خود رجعت می کند . عشق است که حریم خود را عملاً پدید می آورد و «خود» را باعث می شود و حدودش را تعیّن می بخشد .

<u>عشق همان عقل غرایز است</u> و هسته مرکزی « خود» هر انسانی است که درعشق عرفانی بر علیه « خود» و بر علیه غرایز و نهایتاً بر علیه وصال بر می خیزد و حتّی خود را هم نفی می کند .عشق همان گوهرهٔ بوده شده گی است که در انسان اهل معرفت به سخن می آید . عشقی که حقیقت خود را بیان وعیان نسازد هنوز عشق جانوری و نباتی و جمادی است . این گوهرهٔ بوده شده گی در عشق عرفانی برعلیه گوهره اش می تازد و میل به فنا می یابد تا بودن جبری و کور را بشکند و بودنی با اختیار و معرفت پدید آورد .

نیچه بعنوان تنها فیلسوفی که به خلقت مادی و ازلی بشر تکّبر و پشت ننمود خیلی دلش میخواست که رذالت و حماقت رشد و توسعه یابد و به غایت خود برسد تا از آنجا اگر حقیقتی باشد پدید آید زیرا تا قبل از این غایت هر حقیقتی محصول رذالت و حماقت است و لذا در خدمت رذالت و حماقت . نیچه می گفت که رذلان این مزیّت را دارا هستند که متوسط و ریاکار و خدا – خرمائی نیستند و احمقان هم این مزیّت را دارند که از متوسط بودن خود احساس حقارت نمی کنند . پس می بایستی خندق بین حقیقت و بطالت وسیع تر وعمیق تر گردد. بنظر ما عشق همان کلنگی است که این خندق را می کند و عمیق و وسیع می کند زیرا محصول هر عشقی یایک جنون و جنایت کامل واضح است و یا یک معرفت و عزّت جاوید و برتر .
عشق همان قدرتی است و همان جادوئی است که زشت را زیبا می نماید و زیبا را زشت ، حق را باطل می سازد و باطل را بر عریکه حقیقت می نشاند و نهایتاً خودش را هم نفی می کند و به تمامیت آرمان خود خیانت می کند . پس هر کسی تاب تحمل عشق را برای مدت زیادی نمی اورد و فقط انگشت شماری بوده اند که به عشق پرستی رسیده اند .(نه معشوق پرستی) : یعنی اینکه حقیقت همان عشق است .

خوردنی که با عشق نباشد بیماری زاست . یعنی غذا هضم و جذب کامل نمی شود و رسوبات و سموم پدید می آید : چاقی ، سنگ کلیه و مثانه و صفرا ، چربی و غلظت خون ، تنگی عروق قلب و دریچه های آن و خفقان همه سلولهای بدن و سرطانها و .... که همه اینها نشانه انواع و درجاتی از قحطی برای تن انسان است . امراض از هر نوعش نشانه فقارت و حقارت وگرسنگی و مسمویت بدن هستند که ربطی به خود غذا ندارند و معلول بی عشقی صاحب آن می باشند . سائر غرایز هم از همین قاعده برخوردارند و خصوصاً گائیدنی که از عشق نباشد و نیز اندیشیدنی که از عشق نباشد فقط افکار و امیال و قضاوتهائی بیمار و مهلک و جنونی پدید می آورد : هم جنس گرائی ، مساوات و.... وانقلاب پرستی . هر آنچه که عاشقانه نباشد حرفه ای و تخصصی و قانونی می شود : ورزش، تکنولوژی ، حکومت و .... همه محصول بی عشقی است : تکنولوژی خوردن و خوابیدن و گائیدن و بازی کردن و حتّی نفس کشیدن و عبادت و .... و نهایتاً تکنولوژی عاشق شدن . در این جنبهٔ مذکور، عشق به معنای عشق به زندگی کردن است که در عشق غریزه ها نهفته است که زندگی کردن را با حداقل امکانات هم امری لذیذ و عزیز می

سازد. زندگی بی عشق است که تمامی امکانات جهان را هم برای زنده بودن کافی نمی یابد و انسان را زرق و برق پرست و کثرت پرست و تکنولوژیکی می سازد . انسان عاشق و انسان تکنولوژیکی در نقطه مقابل یکدیگر قرار دارند . کسی که نور عشق را از دست داده عاشق برق و نور افکن است و ادیسون پیامبر و خدای اوست والکترونیک مذهب اوست و باطن گرائی او در نفت و بمب اتم متجلی می گردد.

کسی که عشق ندارد پرخور و قحطی زده است و کل جهان را به مثابه یک اسباب بازی کلافه کننده می یابد و رابطه جنسی اش محل بروز اشد جنون و وحشت است و خفّت . وتمام دانش و فن وهنرش از قحطی و بدبختی و بیماری تغذیه می کند و باقی به بقای آن است کسی که عشق نداردغرایز را پلید می داند و این طرز فکر اساس جنون و جهلی است که نفاق مذهبی ودرویشی گری کاذب را پدید می آورد که باطن آن روسپی گری و دزدی و شکم باره گی است . هر که غرایز را لعنت کند و خوار شمرد و آنها را درشأن خود نداند غرایز هم از او انتقام می گیرند . این همان میل انسان به خدا بودن است و عداوت با خداست که به عداوت به غرایز و به نفاق مذهبی و غیر مذهبی می انجامد و انسان را یا آخوند منافق می کند و یا آزادیخواه منافق . که هر دو به فساد غرایز مبتلا می شوند و نه به اعتلای آن ، به ذلت آن مبتلا می شوند و نه به عزّت آن . این کفر است . و کسی که عاشق شدن را گناه و یا به هر دلیلی خوار شمارد و در شأن خود نبیند و آنرا مطابق با منافع دنیوی خود نداند وتکّبرش را در خطر ببیند از عزّت و لذّت غرایز محروم می شود و در حقیقت از جان حیات محروم می گردد و از راه رشد و اعتلای وجود باز می ماند .زیرا عشق بر خلاف تکبّر است یعنی برخلاف شیطنت و خود – فریبی است . عشق بعنوان یک غریزه عرصهٔ تطهیر غرایز و عرصهٔ بهبودی وارتقای غرایز است تا غرایز را بخود آورد و انسان را بیدار سازد . مخالف عشق مخالف حیات است و در اسارت حیوانی ترین جنبهٔ غرایز باقی می ماند و انسانیت غرایز را سرکوب می کند. انسانیت غرایز در عشق رخ می نماید .
عشق یک غریزهٔ خاص انسان است . انسان ، حیوانی عاشق است و اگر عاشق نیست حتّی از حیوان هم پست تر است و هوشیاری غریزه حیوانات را هم از دست میدهد و لذّت حیوانی خود از غرایز را هم از دست میدهد مثل اینکه موتور جت را به یک موتور سیکلت نصب کرده باشند .

فقط عاشق می تواند قدر غرایز را و امکان ارضای آنها را در چهارچوب امکانات درک نموده و به انجام برساند که نه به قحطی غرایز افتد و نه به فساد آنها .
عشق باعث و بانی اخلاق غرایز است و براساس چنین اخلاقی است که احکام مذهبی بیان و تصدیق می شود . و اینست که فقط انسان عاشق می تواند صادقانه و با شوق به مذهب و شریعت تن در دهد زیرا حقش را در خود تصدیق می کند و گرنه با مذهب منافق می شود .
عشق همان شور و شوق و جنبش غرایز است ، ارادهٔ به کمال و قدرت در غرایز است و غرایز کل دنیایش را تماماً با نبوغ خاصی که دارد بخدمت می گیرد تا جان را بارور کند و سلامت بخشد . انسان در عرصهٔ

عشق حتّی به لحاظ جسمانی در سالمترین وضعیت خود قرار دارد و بمیزانی که در عشق رخنه ای پدید می آید تن نیز به رنجوری می رود . عشق همان عشق جان است . همانطور که جان هم جان غرایز است و غرایز جملگی غریزهٔ عشق هستند. تعریف و فهم عشق بر اساس غیر از غرایز و حیات مادی موجب تناسخ عشق است و تردید در عشق و تبدیل عشق به ابزاری برای غیر و غیرت . و اخلاقی که تماماً بر غیرت استوار است به همین دلیل ضد عشق است . منظور از اخلاق در اینجا همان اخلاق عاریه ای و تبلیغی و اجتماعی – سیاسی است . خود عشق همان اخلاق زندگی است که از بطن زندگی سر بر می آورد . و تنها مشکل کار انسان درعدم فهم حق عشق است که عشق را فسق نموده و فسخ می کند و برای این خرابکاری خود اخلاق عاریه ای- کتابی را دلیل می اورد . همه عاشقانی که کار را خراب می کنند به انواع خرافه های مذهبی و شبه علمی روی می آورند : به متافیزیک ! در اینجا متافیزیک چیزی جز ضدیت باحیات و سلامت و عزّت نفس نیست و یک ریای محض است که انسان را دو شقه می کند: انسانی بظاهر خدا و به باطن شیطان . اخلاقی هم که در بیرون و عموماً بواسطه ریاکاران تبلیغ می شود برحقی است و بیانگر اخلاق عشق و غرایز است ولی اکثر انسانها به این اخلاق بیرونی هنگامی گوش می دهند وتسلمیش می شوند که اخلاق ذاتی خود را تباه کرده اند لذا اخلاق بیرونی را به قصد ریا می پذیرند تا تباه شده گی اخلاق درونی را مخفی دارند . این اخلاقیت همان کفر است که لباس ایمان به تن دارد .

تلاش برای عشق نمائی منشأ ریا است که غرایز را در درون معذب و در برون فاحشه و رسوا می سازد . این تلاش نیز یک غریزه است به این دلیل که کمابیش در هر انسانی وجود دارد در درجات و اشکال گوناگون . همانطور که « ریا» یک غریزهٔ روانی است و بی ریا فقط یک انسان ایده آل می باشد که اگر هم پدید آید نابودش می کنند و یا خودش بسوی نابودی می رود و تاب ماندن ندارد .

تظاهر و تلاش برای عشق به فرمان غرایز و خاصّه غریزهٔ جنسی صورت می گیرد در جهت اعتلاء و پالایش خود و برای رهائی از خو د- پرستی غرایز: بخاطر تو است که کار می کنم و غذا می خورم و با تو می خوابم نه برای خودم . این همان آرمان پرستی غرایز است که در درجاتی از عشق آشکار می شود که نخستین گام و مقدمه آن همان تظاهر به عشق است . پس انسان غریزتاً محتاج این است که عاشق باشد یعنی برای غیر باشد نه برای خودش. پس ریا و خاصه ریای عاشقانه نیز بر حقی قرار دارد و بر نیازی ذاتی که اخلاقی هم هست زیرا محور اخلاقیات ایثار است .

عشق ناب و پاک شاید هرگز بر روی زمین واقع نگردد ولی انگیزه و مبدأ آگاه و ناآگاه همه عشق هائی است که به فسق و جنون و حسرت و بدبختی منتهی می شود .همانطور که هیچ کس منافق نشد مگر اینکه اول ایمان آورد ، هیچکس هم فاسق نشد مگر اینکه اول عاشق شد و نیز هیچکس ستمگر نشد مگر اینکه

می خواست عادل باشد آنهم عاشقانه . گوئی که عشق به چیزی(علاقه شدید) انسان را به ضد آن چیز می رساند. پس آیا عشق همان گردونهٔ دیالکتیک نیست .

عشق ناب یعنی عشقی که در آن غرایز حضور نداشته باشند و یا خنثی باشند و یا بی نیاز. ولی بر هر عاقلی مسلّم است که هرگز تا دم مرگ چنین وضع مطلقی برای انسان خاکی روی نخواهد داد. بدین ترتیب عشق ناب فقط در قبرستان قابل یافتن است آنگاه که مثلاً کسی بر مزار عزیزی شیون می کند و یا کیش و مات گردیده است تازه او هم گذشته اش را به یاد می آورد یعنی دوران دریوزه گی غرایزش را که سعی می کرد عاشق باشد ولی موفق نشد وتلاش زورکی وی در این آرمان چه بسا موجب مرگ زودرس آن عزیز گردید . یعنی تلاش وی برای عاشق بودن موجب جنایت شد . از این نوع عشق و جنایت در میان بشر مستمر رخ می نماید . در هر کجا که جنایتی هست عشقی و یا تظاهر به عشقی در کار بوده است . در جستجوی چیزهای ناب همواره جنون و جنایت آفرین بوده است و ناب هر چیزی فقط بواسطه عشق قابل تصور می شود و انسان را در جهتش بحرکت می اندازد . ناب جوئی همان عشق است : عدالت پرستی، آزادی خواهی، حقیقت جوئی، اخلاق طلبی، خدا خواهی و ..... . همه اینها ارزش هائی ناب هستند که تا در انسانهائی متصور نشوند و به پرستش در نیایند همان ارزش های نیمه ناب و ناخالص و مخدوش و ریائی هم پدید نمی آیند و فرهنگی بوجود نمی آید و نظمی هر چند غرق در هرج و مرج رخ نمی نماید و اصلاً تمدنی میسّر نمی گردد . ناخالصی و ریا امری واحد است . چون «ناب» ممکن نمی شود ریا پدید می آید . پس « ریا» نیز بعنوان یک غریزهٔ روانی- رفتاری معلول نایاب بودن عشق ناب است یعنی محصول نبردی است که در ذات غرایز و در ذات غریزه حیات بشری بین نیاز و بی نیازی در جریان است زیرا انسان موجودی معلق بین حیوان و خداست: بین بالا تنه (ذهن و دل) و پائین تنه (شکم و عورت) : نبرد بین خوکیّت و خدائیت نفس . و انسان مجبور به این نبرد است و هیچ راه گریزی از آن ندارد و تلاش برای گریز از این نبرد فقط نبرد را تشدید می کند و سرعت می بخشد و نیهیلیزم محصول این تلاش است که آنهم اجتناب ناپذیر و امری غریزی است . آنهائی که از قوّت شدیدتری از غرایز برخوردارند سریع تر به نیهیلیزم می رسند . نیهیلیزم کجاست ؟ بطالت عشق و غریزه و اخلاق و نهایتاً بطالت حق جوئی و بطالت هر نوع شناختی و هر نوع حرکتی. نیهیلیزم عرصه ومقام بی نیازی غرایز است و سرآغاز پیروزی انسان بر خودش . ولی این پیروزی برای همه گوارا نیست و منجر به خودکشی های گوناگون می شود. امامان و عارفان هم که به این پیروزی می رسیدند دیگر جز مرگ آرزوئی نداشتند و مرگ هم بواسطه دشمنانشان به سراغشان می رفت .

انسان تا از بودن بی نیاز نشود بی ریا نمی شود. تا همه عشق ها در وی نمیرد بی ریا نمی شود و نیز خود عشق است که انسان را بر سرش می شکند و او را بی ریا می کند با معشوقهایش و بی نیاز می کند از عشقش . و از اینجاست که غرایز خجالت می کشند و گاه از خجالت می میرند که چه بلائی بر سر

صاحب خود آورده اند زیرا آنها می خواستند به صاحب خود حیات و هستی جاوید بخشند ولی نابودش کردند و این بودن انسانی است و غرایز رسالت خود را درست انجام داده اند .

.

۲- اندیشه

غریزه همان اراده است و اندیشه نیز اراده کردن است : اراده را کردن ، به فعل آوردن غریزه. اندیشه خود محصول غرایز جسمانی است و یکی از غرایز انسانی است و ابزاری در خدمت غرایز است برای به فعل آمدن و ظاهر گشتن . پس بخشی از سازمان غرایز است . به این دلیل که اندیشیدن امری ارادی نیست و یک داده شده است : انسان در مغز خود اندیشیده می شود نه اینکه می اندیشد . انسان فاعل نیست بلکه مفعول است هر چند که تلاش فراوان می کند تا در مقام فاعل(اندیشنده) بر آید . در عشق نیز همین وضع حاکم است . و این ادعای دکارت که مورد تأئید همه بشریت از عالم و عامی قرار گرفته کاملاً غلط است که : « من می اندیشم پس هستم . » . درستش این است که : من اندیشیده می شوم پس بوده شده می شوم . یعنی اینکه من نیستم بلکه کس دیگری بر جای من است و سعی می کند که خود را بر من غالب و قالب سازد و مرا به این باور برساند که او من هستم . پس « من » برتر از اندیشه ام و یا پائین تر از اندیشه ام بهرحال من اندیشه ام نیستم ولی تلاش می شود که من اندیشه ام باشم ولی این تلاشی عبث است که انتها هم ندارد .

این نکته را در مغرب زمین جز نیچه بطول کامل درک نکرد ولی نتوانست حقش را واضح بیان کند و لذا دریائی سوء تفاهم پدید آورد وخودش بواسطه اندیشه اش مسخ شد یعنی اندیشه اش توانست خود را بر جای او به جهانیان غالب کند ولی نه بمن . زیرا من خودم را می شناسم و اندیشه را که من نیست .

غایت هر اندیشه ای اینست که انسان را مواجه با « من کیستم » نماید. و هر اندیشهٔ برتری به « من کیستم » برتر و جدیّ تر و عمیق تر و کاملتری می رسد تاآنجا که « من کیستم ؟ » جوابی جز « من نیستم » نمی یابد . و این رسالت نهائی اندیشه است و پایان اندیشه گری و یا به عبارتی پایان فلسفه .

پس اندیشه گری یک غریزه است یک داده شده مثل سائر غرایز. ما اراده نمی کنیم که میل جنسی داشته باشیم و یا به فرد خاصی کشش شهوانی پیدا کنیم یا هوس فلان غذا را نمائیم ، اندیشیدن نیز دقیقاً هم بعنوان یک روح و هم بعنوان موضوعات اندیشه بر ما وارد می شود و یا از اعماق وجود ما می جوشد. از درون و برون داده می شود و ما بر جریان آن احاطه ای نداریم بلکه جریان بیرونی است که آنرا سمت و سو می دهد و محور موضوعش را تعیین می کند و ثمراتش را تأئید و یا تکذیب می نماید .

اندیشه بعنوان غریزه ، خواننده و مترجم سائر غرایز است ، امیال و مسائل غرایز را می خواند و به اعضاء و حواس فرمان میدهد تا امکانات تأمین غرایز را فراهم سازند .

و علاوه بر این اندیشه ، حریص کننده و یا تضعیف کننده غرایز نیز هست . و نیز واسط بین غرایز درونی و جهان بیرون است : رابط بین خواهنده و خواسته شده . و به زبانی روابط عمومی غرایز است و نیز هماهنگ کنندهٔ امیال غرایز با جامعه و جهان بیرون .اندیشه همان اخلاق غرایز است . و اگر ذهن انسان از سائر حیوانات بسیار متفاوت است و بسیار پیچیده تر و مدبّر تر است بواسطه حرص بی پایان غرایز بشر است که مدیریت و ترجمه و تأدیب شدیدتری را می طلبد . رشد ذهنی بشر به همین دلیل است که غرایزش حدود ندارند و اندیشه مسئول تعیین حدودغرایز بشری می باشد . و در عین حال اندیشه خود ریشه در غرایز دارد و از آن بر آمده است و جدای از آن نیست و لذا در تحریص نمودن غرایز و یا تضعیف کردن آن شدیداً مؤثر است زیرا خود اندیشه یک غریزه است که حد نشناس و حریص و جهانخوار و دیوانه است . اندیشه معلول غرایز است مثل عشق . و نیز مسئول غرایز است .

انسان نخست « خود» را همان غرایزش می داند و این دانائی همان دانش اندیشه است . ولی بتدریج « خود» را همان اندیشه اش می پندارد . و این خود – محوری اندیشه است که می خواهد مرکز وجود و بلکه تمام وجود باشد و وجود را در قلمرو سلطنت خود نماید . ولی این وضع بتدریج بواسطه ابطال و ناکامیهای اندیشه شکسته می شود و این ابطال و شکست های سلطنت اندیشه موجب پیدایش نگاهی می شود که فراسوی اندیشه است و شاید این نگاه دل باشد . و انسان زین پس « خود» را همان « نگاه » می بیند که همه غرایز و از جمله اندیشه را طفیلی خود می یابد و تحت قلمرو نگاه خود و گاه سربار خود و حتّی مزاحم خود و گاه دشمن خود و گاه امانتی در نزد خود : داده شده ای هم مفید و هم مضرّ.

ولی بهرحال همواره آخرین « من» هر انسانی در عرصه منطق و بیان و بروز ارادی بواسطه اندیشه نیز ممکن می شود که همواره هم از جانب مخاطب مستقیم وغیر مستقیم نفی و تکذیب می گردد. و این انکار نیز بر حقیقتی است که مربوط به « من » بارز شده است و آن حقیقت اینست که هر آنچه که ذهن می پرورد وتحت عنوان « من» صاحب خود ابراز می دارد من صاحبش نیست و بلکه من اندیشه و غرایز است که موجودی فرضی وذاتاً متناقض و دو شقه است و در درون خودش پوچ است و در خودش نفی می شود و این نفی از جانب مخاطب (دیگران) دریافت و واضح می شود. من انسانی انسان یک « نگاه» است نگاهی محض و بیرنگ و بی بو وبی نشان و بی بیان و بی میان و بی این و بی آن : نگاهی واحد از وجودی واحد بر موجودی واحد .

بدین ترتیب رسالتی که اندیشه بخودی خود و بدون نظارت و احاطهٔ عقل (تجربه فرا رونده) در وجود انسان ایفا می کند بر خلاف رسالت عشق به عنوان غریزه است . زیرا عشق همان نیروی فرارونده ای است که همواره وجود انسانی انسان را من های اندیشه و غرایز مبرا و تنزیه و تسبیح وتفکیک نموده و تعالی می بخشد .

و امّا آنچه که عقل نامیده می شود و غرایز را تحت فرمان اخلاق و عشق در می آورد و « من » را مستمراً پالایش و ترفیع می بخشد و از اسارت غرایز خارج نموده و به فراسوی آن متصاعد می کند و موجب تعلیم و تربیت و آرامش و سلامت و ارضای با عزّت غرایز می شود از یک سوء ریشه در ذات غرایز و از جمله اندیشه و عشق دارد که این بنیادی کور وگنگ و مردد است و قوتی خلاّق ندارد و از سوی دیگر ریشه در تجربیات بیرونی فرد و جامعه دارد که این جنبه دوم درحکم آئینه بخود – آئی غرایز است که در اندیشه خوانده شده و بواسطه غریزهٔ عشق مشاهده می گردد و به فعل در می آید. ولی این فعل و جنبش و مشاهده نیز سمتی مسلم و حرکت و ایمانی پایدار ندارد مگر اینکه در رابطهٔ تصدیقی با یک انسانی دیگر باشد که وجودش بطور واضح و روشن تحت فرمان اراده ای واحد و قدرتمند و غنی و بی نیاز باشد و همچون نوری در مقابل نگاه غرایز گیرد و به او ایمان بخشد تا برخودش مسلط شده و از خود فرا رود و من انسانی خود را از ارادهٔ کور غرایز نجات دهد و فرمانده غرایز گردد حتّی فرماندهٔ اندیشه و بلکه فرماندهٔ عشق غریزی . تا چنین واقعه ای رخ نداده اندیشه و عشق نیز غریزه ای کور و خود – محور و دوّاری بیش نیستند که بر گرد سائر غرایز در گردشند نه خود هستند و نه کاملاً بی خود . بین خواب و بیداری چرت می زنند و رؤیای خوش و ناخوش می بینند و این رویاها را واقعیت می پندارند.

اندیشه هر بار با هر منی که بر سرش می شکند و باطل می شود یک درجه از طبع غریزی اش بالا می رود و معقولتر می شود . یعنی به تعقل نزدیک می شود . بنابراین کمال اندیشه بعنوان غریزه همان نیهیلیزم و پوچی تمام عیار است . وازاین به بعد است که در حریم ذهن پدیده ای بنام تفکر حقیقی و تعمق و نگرش و تعقل وتعادل و تعالی امکان پذیر می شود. در این عرصه غرایز آرام و شرمنده اند و ترک تازی و یاغیگیری نمی کنند زیرا رئیس خود را از دست داده اند و رئیس جدیدی در حال یافتن هستند که ذاتاً متفاوت است ودیگر مرید آنها نیست بلکه آنها بایستی مریدش باشند . و اندیشه بخودی خود به این مقام نمی رسد وبخودی خود عقل رخ نمی نماید الا بواسطه رابطهٔ ایمانی و تصدیقی با انسان دیگری که به این مقام نائل آمده است .

اندیشه یک ابر غریزه است و عشق هم یک ابر اندیشه است و ایمان به یک انسان دیگری که بر خویشتن فائق آمده و از من غریزی اش برخاسته است ، به مثابهٔ ابر عشق است : عشق انسانی و نه غریزی، اندیشه انسانی و نه غریزی، ایمان انسانی و نه غریزی: انسانی که حقیقت غرایز را شناخته و یافته و صعود کرده است بواسطه غرایز.

آنچه که خود – فریبی نامیده می شود عملکرد غریزی اندیشه و ذهنیت است . خود – فریبی دقیقاً به معنای کلاه گذاشتن بر سر خود انسان است و امر غریزه را بر انسانیت انسان مشتبه نمودن و انسان را همان امر غریزه قرار دادن که : تو همین وبس .

و کار اندیشه بخودی خود این است که انسان را در غریزه تمام کند و جز غریزه نداند و نیز غرایز را هم فقط در حرص و ولع بی پایان و قحطی و ناکامی و رنجوری نگاه دارد و آرام و راضی و عزیز نکند و

همواره در یوزه شان سازد و انسان را هم دریوزهٔ این دریوزه گی غرایز کند. این همان خود – فریبی اندیشه است که غریزی می باشد . و کار اندیشه در رابطه با روح انسان چیزی جز همین خود – فریبی نیست . وقتی غذائی لذیذ می خوریم و یا از یک لذت جنسی برخوردار می شویم و ..... اندیشه به ما می گوید تو اینی و بس. و سعی می کند به انسان بقبولاند که همین است و نه برتر. و بعد کل اندیشه تمام وجود و روح انسانی ما را متمرکز بر ارضای غرایز می کند و عشق را هم متمرکز بر همسر و فرزند و خانه می کند و خانواده را هم فقط در بند ارضای غرایز می کند. و لذا چنین انسانی با چنین اندیشه و عشقی جز عیاشی عنان گسیخته و دیوانه و رنجور ودریوزه و حمال چیز دیگری نیست حتی اگر فقیه و فیلسوف و شاعر و دانشمند باشد . زیرا این فقه و فلسفه و شعر و دانش و فن هم جز عیش برای عیش مقصودی دیگر ندارد و در عمل روزمره اش مثل هر عامی دیگر است الا فقط در مقابل مشتریان خود برای ساعاتی تظاهر به این می کند که انسان برتری است . برای او انسان برتر بودن تنها راه امرار معیشت غرایزش شده است او نیز مثل دیگران بنده غرایز است و موجودی عزیز و کور و مذبذب است و به دور خودش می چرخد و چشمی برای دیدن ندارد. لذا چنین فرهنگ اشرافی خود کارخانهٔ اختراع و ابداع خود – فریبی های نوینی است: خود – فریبی های هنری وادبی و فقهی و فلسفی و علمی و فنی و سیاسی و اقتصادی و عرفانی و .... اندیشه سعی می کند درحالیکه برای غرایز می اندیشد اعمال غرایز را نیز رنگ و لعاب دینی و هنری و عاشقانه و عقلی بزند . این به آن دلیل است که اندیشه محل حس گناه است : گناه غرایز. بدین لحاظ می توان اندیشه را غریزهٔ گناه و یا گناه غرایز هم دانست که همه تلاش وی برای گناه زدائی از غرایز است : درک گناه و توجیه و تطهیر گناه و یا پنهان داشتن عمل غرایز و سانسور غرایز . مثلاً در دعای سفره علاوه بر شکر ، احساس گناه و طلب مغفرت هم وجود دارد . همانطور که همواره در عمل جماع جنسی نیز احساس گناه وجود دارد و این احساس در اندیشه درک می شود و نه در شکم و زیر شکم . این تهمت و بزرگواری اندیشه در حق غرایز بس جای تأمل است . گوئی که اندیشه احساس می کند که انسان برتر از غرایز و دریوزه گیهای غریزی است و سعی می کند که این مسئله را جبران کند .

انسان غریزی(انسان داده شده و جبری) یک انسان تماماً اندیشی است و این تعریف مولوی مختص این نوع انسان است و نه انسان برخواسته از میان که :

ای برادر تو همه اندیشه ای   مابقی هم استخوان و ریشه ای .

چنین انسانی جز اندیشه هایش نیست و اندیشه هایش تماماً از درب غرایزش بر وی وارد و بر او تحمیل می شود و او اسیر و مغلوب اندیشه های خویش است که این اندیشه ها بقول قرآن همان هوای نفس و ظن ها هستند که معجونی از جبر و تردید می باشند و خدائی که در چنین اندیشه ای وجود دارد بقول قرآن خدای هوای نفسانی آنهاست یعنی شیطان است که نام مستعار خدا را بر خود نهاده است و مذهب این نوع ذهن مذهب شرک است و اعمال صادره از این انسان نیز بقول قرآن مشرکانه است زیرا بر بنیاد تردید است

و لذا به بطالت و حسرت می انجامد . چنین انسان و ذهنیتی در کمال خود آگاهی اندیشی اش بـه آگـاهی بـر جبر و اصالت و تقدیس جبر مـی رسد : جبر مشیت الهی ، جبر زمانـه ،جبر اقتصاد ، جبر صنعت ، جبر حکومت ، جبر تاریخ ، جبر جامعه ، جبر خانواده و ... همه اینها شعباتی از جبر غرایز است که نقد و حی و حاضر در جان و تن آدمی حضور دارند و بروجود امر می کنند ووجود را تماماً تحت سیطرهٔ استثمار و استحمار و استبداد و استعمار خود دارند . این جبرهای بیرونی بعنوان جبرها ، معلول و محصول و مقبول جبر غرایز هستند و مورد پرستش این غرایز . در نزد چنین انسانی جبر و عشق یکی است ، یعنی هر چیزی که زورش بر انسان شدیدتر باشد و بر انسان مسلط تر باشد مورد پرستش بیشتری است و بـه لحاظ ذهنی هم مقبولتر و معقولتر می آید . و غریزه پرستی ، چنین انسانی که همان خود پرستی اوست از همین بابت است . چنین انسانی تا چنین است ضد اختیار و ضد ایثار است و کانونهای اختیار و محبت بی انتظار و بی حساب را دشمن می دارد زیرا اصلاً با آن آشنا نیست و درکش نمی کند و پذیرش آن درحکم نفی جبر غرایز و نفی خود پرستی اش می باشد . چنین انسانی در رابطه با یک انسان مختار و عاشق بی انتظار ، احساس پوچی و بلکه نابودی می کند . نبرد مردمان کـه اکثر در این رده هستند بر علیه مردان حق، همواره به این معنا می باشد . و مرد حق کسی است که همواره بر « خود» تیغ مـی کشد و بر « غیر» مهربان است : بر غیری که ضد اوست و نه موافق او . زیرا آن غیری که موافق « من» است در حقیقت دشمن حق برتر من است و می خواهد که « من» در اسارت باقی بماند و از خود رها نگردد. بهرحال چنین اندیشه ای که معلول و معبود غرایز است و خود نیز پرستندهٔ غرایز خویش است غرایز را به اوج ظهور و بروز می رساند و بر سرش می شکند . و این حق است . چنین اندیشه ای ذاتاً و علیرغم میلش ضد غرایز است و نهایتاً ضد ایده ها و آرزوهای خویش است و به همین دلیل بواسطه خودش باطل و پوچ می گردد و از « خود» مأیوس می شود. یعنی غایت جبر و جبرپرستی همواره بطالت و عداوت است با خویشتن . چنین انسانی نهایتاً یا خودکشی می کند یا به تخدیر خود می گراید ویا زاهدی رنجور ودرویش مفلوج می گردد . این غایت و کمال چنین انسانی بر روی زمین است .

عملکرد اندیشهٔ غریزی همچون عملکرد یک گرداب است : پیچیده ، بلعنده و در خود فرو رونده و در خود گم شونده و مخوف و هلاک کننده . و آنچه که آرزوها و آرمانها نامیده می شود پروژه های خود – جاودانگی اندیشه برای بقای ابدی غرایز است . چنین اندیشه ای در مذهب که به کمال برسد بهشت پرست می شود ولی این بهشت پرستی دقیقاً ضد خداپرستی و یگانه پرستی است و دقیقاً عیش پرستی و جنون غرایز است و لذا به سوی جهنم و انواع عذابهای زمینی می رود . و اینست که غایت این نوع مذهب همانا انکار و کفر است و طرد و نفی همه اصول اعتقادی دینی . ابطال این نوع مذهب در نفی این مذهب است زیرا مذهب شرک است، و همان کفری است که جبراً و با بی میلی کامل بـه تفاسیر وتعابیر مذهبی گرائیده است تا سلطنت غرایز را نجات دهد .

بطالت اندیشه کمال اندیشه گری غریزی است و این نوع بطالت ربطی به بطالت معرفتی ندارد و لذا این بطالت تبدیل به جهنم ابدی می شود و رهی به خروج از خویشتن ندارد یک گردابی است که مبدل به مرداب شده است و کانون تعفن ومرض است و اکثر مردم در این دنیا غایتی برتر از این ندارند. « مرده گانند و از نزد خدا روزی داده می شوند . » قرآن – اینها بستر و مادهٔ اولیه تاریخ هستند که بدون وجودآن بشر بر روی زمین استمراری نمی یافت . ظلمتی هستند که گهگاهی از خود نور می جهانند و این نورها همانا مردان حق می باشند که برای نجات « ام» خود قیام می کنند و چه بسا بواسطه همانها کشته می شوند . حق از ناحق می جهد همانطور که هستی از عدم و نور از ظلمت و خیر از شر و ایمان از کفر و زندگی از مرگ و حیات از تعفن .

اندیشه تا زمانیکه آرزو و آرمانی دارد خود پرست و غریزی است و اسیر خودش است و جهان بیرون را هم به مثابهٔ چیزی برای بلعیدن می بیند و بی غیرت است . بی غیرتی اندیشه راز اندیشیدن است ، اندیشه ای که همه را چون خود می خواهد و می بیند. و این کفر است : کافر همه را به کیش خود انگارد . این صورت بیرونی خود خواهی اندیشه است زیرا تا کل عالم را همچون خود نبیند نمی تواند برای خود بخواهد وببلعد . این بی غیرتی و همه را چون خویش خواستن راز جهانخواری اندیشه است و از جبر و جبّاری اندیشه است ، راز تساوی خواهی که گاه آنرا عدالت خواهی هم می نامد به دروغ . چنین اندیشه ای دروغگو و تهمت زن است و ریاکار. زیرا هر چیزی را به رنگ خود در می آورد. و هیچ چیزی را برای خود آن چیز نمی بیند و نمی خواهد ، یعنی جز خودش هیچ موجود مستقل دیگری راقائل نیست ، منکر « غیر» بعنوان وجودی مستقل می باشد . این هم خود نوعی « وحدت وجود» است که منشأ جبر و جهانخواری و جنون می باشد و هم معلول آن . ولی در عین حال بر حقی قرار دارد که خود بر آن واقف نیست و آنگاه که از خود بر آید آنرا می بیند . و برای همین است که معرفت دینی و کلاً معرفت نفس تماماً جبرشناسی و کفرشناسی و حق شناسی و یگانه شناسی است و نه ایمان شناسی . شاید ایمان شناسی و معرفت شناسی آخر سوژهٔ دین و معرفت باشد یعنی اندیشه شناسی .

شناخت اندیشهٔخود بواسطه اندیشهٔ خود غایتی جز نیهیلیزم ندارد همانطور که این غایت در نیچه بارز گردید و تبدیل به یک مکتب شد . ولی اندیشه ای که خود را در آئینه یک « غیر» ، غیری که ضد خویش است ، می نگرد واقعه دیگری رخ می دهد که حقایق غیر قابل تصوری را بطرز حیرت آوری اشکار می کند از جمله حقیقت پوچی را و حقیقت غرایز را و حقیقت کفر و جهل را . در اینجاست که دیگر کفر و جهل و پوچی و جنون و فساد جملگی بر حقی برتر یافته می شوند و لعنت شدنی نمی آیند و آدم از خودش خجالت می کشد یعنی اندیشه دست از خود – محوری و خود – پرستی کور بر می دارد و از جباریت خود توبه می کند و متواضع می گردد .

شاید پیچیده ترین و لطیف ترین و رندانه ترین عملکرد اندیشه که بطرز جائوئی رخ میدهد دزدی عشق و یا عشق دزدی باشد که ظریف ترین دزدی اندیشه نیز می باشد . و بقول مولانا«اندیشه چه دزد در دل افتاد». و این شاید آخرین رخنه ودخل و تصرف و جهانخواری اندیشه باشد و نیز عمیق ترین و مجرب ترین نوع دزدی : دزدی دل! ولی بهرحال اکثریت مردمان جز این عشق و دلبری و دلداده گی ای نمی شناسند و نیز در پایان هر تجربه ای از این عشق، به خیانت و دزدی بودن آن اعتراف می کنند و به مواضع ضد عشق می رسند که این یک موضع دوران پیری است معمولاً . عشق در آغاز دوران جوانی هم رخ می دهد که عموماً از جنس عشق دزدی یا دزدی اندیشه از دلی نیست بلکه یک واقعه صد در صد کور غریزی می باشد که در آن اندیشه بعنوان عامل نقشی درجه اول ندارد واگر هم پیدایش شود در نیمه دوم ماجراست که بعنوان واسطه و مشاور و حلال مشکل وارد می شود که معمولاً فاتحه عشق را هم می خواند و آنرا تبدیل به فسق می کند. ولی در دوران سن کمال اندیشه یکبار دیگر دست بکاری بدیع می زند و آن «دل بری » است : دل دزدی . و این مکر اندیشه و بلکه غایت مکرهای اوست و مجرب ترین مکرهای اوست و لذا به عنوان آخرین حربه اندیشه بر سرخود اندیشه می شکند و اندیشه را پوچ می سازد یعنی کاملش می کند در عرصهٔ جبر و جهانخواری اش. واین دل است که با اندیشه چنین می کند و نه اندیشه با خودش . یعنی اندیشه نهایتاً به دام می افتد : دام دل ! دلبری ، عشوه گری ، محبت حسابگرانه و ..... از ترفندهای این دزدی اندیشه است : دل دزدی . ولی این دل است که نهایتاً اندیشه را می دزدد و تنبیه و تربیتش می کند . در فصل مربوط به « عشق» بعنوان یک غریزه ذاتی نشان دادیم که عشق، فرماندهٔ کل قوای همه غرایز و از جمله اندیشه است منتهی فرماندهی صامت و بسیار لطیف که همچون روح عمل می کند : روح غرایز!

ولی دیالکتیک اندیشه - دل ، دیالکتیکی بس لطیف و جادوئی است و شاید بتوان آنرا اوج دیالکتیک وجود انسان دانست و هستهٔ مرکزی این دیالکتیک . دل تا مدتها در وجود انسان گوئی که نیست و یا مرده و در خواب است و گوئی همچون سنگ است .« دلهای مردگان چون سنگ است » قرآن - ولی دزدی اندیشه در دل موجب این بیداری و جاری شدن دل می گردد زیرا غایت این عشق بازی که واقعاً بازی با عشق است ونه عشق ، تظاهر به عشق و تلاش مذبوحانه برای عاشق شدن است دل را می شکند و می سوزاند و همین موجب زنده شدن دل می گردد ودل در همان محل شکستگی یا سوختگی و زخمش ، جوانه می زند . اندیشه چنین مقصودی نداشت و جز دزدی منظوری نداشت ولی این واقعه در ورای اندیشه و اراده اش رخ داد و ارادهٔ اندیشه را نیز پوچ ساخت . از اینجاست که اندیشه های عاشقانه رخ میدهد و شعور پدید می آید که گاه مبدل به شعار می گردد و شعر، و گاه مبدل به ایدئولوژیهای اجتماعی و ایثاری وعدالت خواهانه می شود. این همان عشق اندیشه است یعنی اندیشه عاشق شده است به بهانه بازی با دل، بازی با عشق و دزدی دل . این از لطف و برکت و معجزه وکرامت نیروئی است که در اعماق همان دلی که چون سنگ است نهفته می باشد .

در اینجا می رسیم به شعور و شعر و شعار اندیشه و آرمانهای معنوی و ایثارگرانه او و نیز به ایدئولوزیهای ایثار گرانه . یعنی اندیشه پس از ابتلای به عشق و ابتلای به این توفیق اجباری، بطرز حیرت آور و نامعقول و غیر اندیش بر علیهٔ خودش می آشوبد و می خواهد از اسارت خود –محوری و خود – پرستی برهد و از پرستش غرایز نجات یابد. و این انقلابیگری اندیشه است که دهها صورت و بیان پیدا می کند : از مذهبی ترین تا ضد مذهبی ترین شعارها را در بر می گیرد و ماهیتاً یکی است و به مثابهٔ نخستین گام اندیشه در جهت نیکوکاری و رهائی از خود است . یعنی اینکه هیچکس جداً و باطناً انقلابی نمی شود مگر اینکه عشق بازی کرده باشد و در این بازی شکست خورده باشد . مارکس و نیچه بعنوان دو تن از انقلابی ترین بشر در تمدن جدید جهان نمونهٔ کامل و بارز و مستند این عشق بازی شکست خورده هستند : منتهی عشقی که به فساد نگرائیده ، به تصّرف و خیانت نکشید و لذا اندیشه منقلب و قلبی و انقلابی شد . یعنی دل ، اندیشه را زد و بر خیزاند و زنده کرد . اگر درک نکنیم که یک اندیشه انقلابی یعنی اندیشه ای ضد خود ،اصلاً اندیشه ها و ایدئولوژیهای انقلابی را درک نکرده ایم . اندیشه انقلابی همان اندیشه عشق زده ودل زده است . اندیشه ای که تازیانهٔ دل را چشیده است در حال دزدی کردن از دل. اندیشه انقلابی به مثابه دزدی است که دزدیده شده است .اندیشه انقلابی و ایثارگرانه اندیشه ای مجنون وبیخود شده ست و لذا اکثریت مردم آنرا اکراه دارند و دیوانگی می دانند : آنهائی که اندیشهٔ شان دل زده نشده است و هنوز خود پرست ودلشان هنوز نسوخته است وسنگ است .

اندیشه ، دل را می سوزاند ودل هم اندیشه را .

ولی کسی که از روی کتاب یا بواسطه تبلیغات و شعار وشعر با اندیشه های انقلابی آشنامی شود آدم انقلابی و منقلب شده و قلبی نیست . او خود در جستجوی منافعی است که از بابت اجرای این ایده های انقلابی نصیبش می شود او هنوز خود پرست است و بواسطه این ایده های ایثارگانه به کمال خود پرستی می رسد . به جهانخواری واضح و آشکار ولی تطهیر و تقدیس شده : جهانخواری ریاکارنه ای که نقاب ایثار و عشق و عدالت بر صورت دارد . ولی بهرحال این امر اجتناب ناپذیر و بلکه بر حق است و سرعت و شدت و ماهیت اندیشهٔ خود – محور را به غایتش می رساند و آشکار میکند. اینست که مصرف کنندگان ایده های ایثارگر مبدل به غولهای آدمخوار می شوند . بلائی که بر سر مارکسیسم و نیهیلیزم و تشیع و هر مکتب انقلابی دیگری آمد از همین رو بوده است و چاره ای جز این نداشته است . این نه تقصیر مارکس بود نه تقصیر نیچه ونه تقصیر علی و محمد و مسیح. که در عین حال اینهاعلت و مسبب بودند زیرا بدون اندیشه های آنهامسلماً پیروانی پیدانمی شدند که بنام عشق و ایثار و عدالت ، مظهر غایت ستم و دیکتاتوری و فسق شوند. همانطور که پلیدترین پیروان اندیشه های عاشقانه از عاشقانه ترین اندیشه های عارفانه پدید آمدند و لذا مسلماً بسیاری از فرقه های درویشی را می بینیم که در غایت پلیدی و خود پرستی بواسطه اندیشه های حافظ و مولوی و علی (ع) توجیه می شوند وامروزه جهانخواری بین المللی و امپریالیزم متوسل به توجیهات اسطوره ای و عرفانی می شود تا بقای بیشتری یابد . بهرحال در این واقعه

نیز حقی برتر وجود دارد و یکی آنست که بشریتی را که دلش چون سنگ است بر سر خودش می شکند تا شاید زنده شود.

تشیع ربطی به علی ندارد و اسلامیت ربطی به محمد ندارد و سوسیالیزم ربطی به مارکس و نیهیلیزم اجتماعی هم ربطی به نیچه ندارد همانطور که آب و آتش ربطی بهم ندارند ولی بی یکدیگر وجود ندارند و علت وجودی یکدیگرند . آب محصول اشد احتراق است .

هر چه از اندیشه است دیالکتیکی است یعنی محصول تضاد و تناقض ونفی و انکار است . و هر اندیشه ای خود با خودش چنین است . ولی اندیشه بخودی خود نمی خواهد این ماهیت خود را بشناسد و تصدیق کند مگر اینکه دل زده و عشق زده باشد و بر سر خودش خراب گشته باشد . برای همین است که کاشفان دیالکتیک بر عکس آنچه که پیروانشان می پندارند دیالکتیک پرست و اندیشه پرست نبودند بلکه عشق پرست بوده ا ند : مثل افلاطون و مولوی . هگل کاشف دیالکتیک نبود و لذا به دیالکتیک پرستی گرائیده و نهایتاً جبرها را قداست بخشید و مقیم دربار شاهان شد . خود باوری اندیشه (اندیشهٔ خود را باور کردن) همان چیزی است که تحمیق یا حماقت نامیده می شود و یا خود – فریبی و یا غرور. که اینها همه واقعه ای واحد در ذهن می باشند . غرور همان خود – باوری است و محکومیتش بواسطه ابطال شونده گی آن است . اندیشه همواره یا مهاجم است و یا نادم . غرور حاصل موفقیت آنی و کوتاه مدت اندیشه در فائق آمدن بر شک خویش است این فائق آمدن به لحاظی به معنای نادیده انگاشتن شک می باشد و از این دیدگاه مترادف خود – فریبی است . اصلاً اندیشه گری محصول شک است : شک به اینکه آیا من همان امیال و غرایزم هستم . و خود – فریبی . و غرور حاصل از آن به معنای فراموش کردن این سئوال طبیعی و ذاتی است بدون آنکه به آن پاسخی داده شده باشد . به بیان دیگر همین خود – فریبی محصول ناتوانی انسان در پاسخ به این سئوال انسانی و ذاتی است : « حالا که پاسخی وجود ندارد پس بگذار اصلاً این مسئله را فراموش کنم » . خود فریبی یعنی همین . و لذا تا این سئوال زنده و در مقابل ذهن قرار دارد و ذهن به آن می نگرد متواضع است و بمیزانی که بر آن چشم فرو می بندد مغرور می شود و دست بکارهائی می زند که باز وی را نادم می سازد و باز آن سئوال را جدی تر از قبل در مقابل خودمی خواند و باز می اندیشد . به بیان دیگر اندیشه گری محصول بازخوانی مکرر این سئوال است و تلاش برای پاسخ به آن . این پاسخ ها بصورت آرزوها و آرمانها بروز می کنند و انسان را برای تحقق انها به تلاش وا می دارند تا ثابت کنند که : انسان همان آرزوهای اوست . ولی هر آرزوئی که تحقق می یابد عرصهٔ اشد ناکامی و عرصه شدیدترین پاسخ منفی به انسان است که : ای انسان تو آرزوهایت نیستی . « آیا براستی انسان همان آرزوهایش می باشد ؟» . قرآن – و آرزوها حتّی معنوی ترینش نیز ریشه در غرایز جسمانی دارند و آرمانهائی غول پیکر و جهانی از به کام رسیده گی عظیم غرایز را تداعی می کنند : بهشت را . زیرا بهشت یعنی بهشت غرایز : هستی و جلوهٔ بهینهٔ غرایز : هستی بهینه : به هست !

بنابراین مکتب « اصالت شکست » به معرفت دینی و عدالت انسانی و حقیقت اندیشی نزدیکتر است تا مکاتب باورهای مغرورانهٔ بظاهر مذهبی که محصول خود – فریبی و مخفی داشتن شک ذاتی ذهن است و به طلم می انجامد و جنون و ندامت .

مثلاً کسی که به وجود خدا شک می کند به خدا نزدیکتر است تا خداباوری نسیه و بی هیچ حجتی یقین آفرین که خدا را مبدل به حجابی ساخته تا شک خود را پنهان دارد و خود را بفریبد که : این منم ! چنین خدائی فقط خدای شک و فریب و غرور انسان است و لذا موجب ستمهائی از انسان می شود که از هیچ بی خدائی مقدور نیست. این خدا ،خدای شک است و لذا خدائی مردد و مذبذب و منافق است و سخت عصبی و کلافه و بی ظرفیت که از همه احکام دین فقط قصاص و قتال را احساس می کند .

نیچه چنین خدائی را در خود بر انداخت و خود را راحت کرد و بنیاد ریا را برانداخت و لذا در هر ایده ای که ارائه داد بلافاصله آنرا نیز برانداخت .او فهمیده بود که اندیشه ای ذاتی و جاودانه رخ نخواهد داد مگر اینکه ذهن انسان به غایت شک خود برسد و شکش برافتد . این جریان شک باوری و شک براندازی منجر به نیهیلیزم شد . یعنی معلوم شد که : اندیشه باید برافتد .این همان نتیجه ای بود که همه عارفان بزرگ به آن نائل آمده بودند و کشفی جدید در تاریخ نبود ولی هر انسانی بایستی در خودش به این کشف نائل آید و کشف دیگران بکارش نمی آید و بلکه در خود – فریبی اش پایدار می کند .

خود – براندازی گوهرهٔ کلیهٔ فعل و انفعالات ذهن بشر است و مبدأ و معاد هر اندیشه ای می باشد . و خود – براندازی کامل مترادف می شود با کشف خدا در خود : خود خود .

در اینجاست که اندیشه همچون ابری سیاه و عقیم به کنار می رود و آفتاب یقین پدیدار می گردد. و شب غرایز به پایان می رسد و جبرشان عین اختیار می شود و زجرشان عین رضا.

وحقارتشان مبدل به عنایت می گردد و هر قیدی از غرایز مبدّل به بالی از پرواز می شود.

۳- ایمان

اگر ایمان به معنای باور یقینی دربارهٔ چیزی باشد که در آن واحد بواسطه هیچ منطق و حادثه ای مخدوش نگردد پس باوری ذهنی که بواسطه استدلال و تجربه مادی بدست آمده باشد نیست. و « ایمان» در همه فرهنگ ها با چنین حسی مفهوم است یعنی احساس است که مشمول گذشت زمان نمی شود هرچند که ممکن است در مقطعی از زمان به ناگاه و به بهانه ای شکسته شود . ایمان به این معنا یک غریزه است ، یک داده شده از اعماق ذات یا روح و یا از بیرون بواسطه یک جریان نامرئی متافیزیکی یا عاطفی و امثالهم.

« ایمان» اگر به معنای احساس ایمنی باشد نسبت به جهان بیرون و محیط زیست که از بابت باور یقینی دربارهٔ چیزی حاصل شده باشد که زندگی را در هر شرایطی کمابیش میسّر و ممکن سازد چنین ایمانی درهر فرد و گروه بشری به نوعی و بر محور موضوعی و به تعبیر خاص وجود دارد و در واقع انسان بی ایمان وجود ندارد و حتّی کسی که از فرط هراس و نومیدی و ناامنی در حال ارتکاب به خود – کشی است نیز از بابت نابود شدن احساس ایمنی می کند و مطمئن است که با خود -کشی نابود نمی شود و بلکه ایمن تر می گردد و گرنه قادر به خود – کشی نیست . به بیانی حتّی می توان گفت که خود – کشی دال بر یک ایمن خاص و برتر و قدرتمندتری در فرد خودکشی کننده است .
اگر به انسانهای اطراف خود دقت کنیم می بینیم که همه به نوعی غرق در بی احتیاطی هستند ودهها خطر آنها را در برگرفته ولی با اینهمه چه آرام و با خاطر راحت زندگی می کنند ، لااقل نسبت به خطرهائی که با آن زندگی می کنند آرامش و ایمنی دارند . اول می پنداری که آنها متوجه این خطرها نیستند چون به آنها نزدیکتر می شوی و سخن می گوئی می فهمی که آنها بسیار بیشتر از تو متوجه خطرها هستند و بلکه خطرهای بسیار شدیدتری درک می کنند ودارا هستند که تو متوجه نشده ای و چه آرامند و یا به زبانی بی خیالند . این نوعی ایمان است . تا خطری بزرگ و حتمی در میان نباشد ایمان هم معنائی ندارد و به همین دلیل عریانترین و شدیدترین ایمانها را در بدترین و ضعیت ها می توان مشاهده کرد . حتی خود هر فردی هم در مواقع مصائب و گرفتاریهای بزرگ و غیر قابل پیش بینی و تصور ، از آرامش و صبوری و نترسی خود حیرت می کند یعنی از احساس ایمنی و ایمان خود در شگفت می ماند . در این تجربیات ، ایمان بعنوان یک غریزه و داده شده بهتر درک می شود.

پس می توان ایمان را نیز غریزه و داده شده ای دانست که مثل هر غریزهٔ جسمانی یا روانی دیگری برای هر فردی به درجه ای قابل دریافت واستخراج است مثل غریزه جنسی و یا اندیشه گری و یا عشق .
بسیار اتفاق می افتد که در مواقع اضطراری و خطرات جدی و مصائب ، یک فیلسوف یا روحانی بسیار متديّن را کم طاقت تر و هراسانتر از یک عامی شرابخوارهٔ بیگانه از ظهوار و معارف مذهبی می بینیم و

حتّی در زندگی عادی و روزمره هم بسیار شاهد هستیم که یک آدم بظاهر غیر مذهبی و بلکه ضد مذهبی ایمن تر و بی باکتر و لاابالی تر زندگی می کند و یک آدم شدیداً مذهبی هراسانتر و محتاطتر زندگی می کند و بیشتر دعا می خواند و خدایا خدایا خدایا می کند . البته این دو نوع ایمان متفاوت است و یا د و بروز متفاوت ایمان .

ایمان در نقطه مقابل ترس از خطر قرار دارد که محور همه خطرها همانا خطر مرگ و نابودی است به مفاهیم و احساسات گوناگون . پس ایمان همان احساس فنا ناپذیری و یا باور یقینی به جبران نمودن است . در مورد اول احساس جاودانگی و باور به جاودانه بودن خویش است و در مورد دوم احساس قدرت در مقابل خطر است که باز هم حسی از جاودانگی را در خود داراست و بدون آن احساس قدرتی محسوس و مفهوم نیست .

بطور کلی می توان ایمان را به دو دسته تقسیم کرد که در دو نوع انسان حضور دارد و بروز می کند: ایمان معقول و ایمان نامعقول : ایمان عالمانه و ایمان عامیانه : ایمان منطقی و ایمان صامت : ایمان با سواد و ایمان بیسواد : کسی که میداند ایمان دارد و کسی که بر ایمان خود آگاه نیست : کسی که ایمن است و احساس ایمنی می کند و می داند این ایمنی و احساس از چیست . و کسی که ایمن است و احساس ایمنی می کند و بی خیال است واهمیّتی هم نمی دهد که از چه بابت خیالش اسوده است . ایمان امی و عامی و بی خبر و خوش خیال تا زمانی که حضوردارد و فعال است خیلی محکمتر و خدشه ناپذیرتر است از ایمان عالم . ایمان عالم همواره بقول حافظ چو بیدی می لرزد ولی در عوض به ناگاه و یکباره گسسته نمی شود و به بهانه ای بر باد نمی رود ولی ایمان عامی باهمه استحکامش به بهانه ای دیگر وجود ندارد . واین بهانه معمولاً چیزی است که موجب بخود آئی ایمان می شود یعنی ایمان تحت الشعاع آگاهی وچون و چرائی قرار می گیرد و بوی علم می یابد . اگر امروزه که عرصه حاکمیت علوم و چون و چرائی و سواد همگانی است عرصهٔ نمایش بی ایمانی عامه است طبیعی می باشد . ولی این فقط نمایشی بیش نیست و به آن معنی نیست که ایمان از اعماق ذات رخت بر بسته است . اگر ایمان به زیر سئوال رفته است این خود ایمان و قوت و امنیت ایمان است که ایمان سنتی را زیر ذره بین برده و نفی می کند تا ایمان برتری آید زیرا بشر هر چه که جلوتر می رود ذاتاً محتاج ایمان برتری است . ایمان برتر یعنی امیانی که از عرصهٔ عملکرد غریزی فراتر رفته و میخواهد مسئولیتش رابدست صاحبش یعنی انسان بدهد و با انسان پیوند و عهدی جاوید منعقد کند : ایمان اعتقادی ! ایمان اندیشی : اندیشه ایمانی : اندیشه ای که مسئولیت وجود را بعهده گیرد و به لحاظی به جای ایمان غریزی بنشیند و ایمان را از عرصهٔ خود بخودی خارج کند . یعنی ایمان را از رسالت غریزی به مقام ولایت وجودی برساند. یعنی انسان ایمان را تحویل بگیرد و خود مسئول حفظ وحراست و ایمنی سرنوشت خود شود .

آنچه که احساس قدرت و توان رسیک پذیری و حتّی ماجرا جوئی بشر نامیده می شود و به بشر این امکان را می دهد که حتّی بر علیه ایمان و تمام موقعیت وجودی اش طغیان کند نیز از قدرت و احساس امنیتی است که از ایمان ذاتی و غریزی بر می خیزد و از هر انسانی در شرایط خودش یک قهرمان می سازد . و این یک واقعیت است که هر کسی در شرایط خودش در مرحله ای از زندگی دست به اعمال قهرمانانه می زند. عمل قهرمانانه عملی فراسوی امکانات و امنیت کلی زندگی فرد است و در حکم خود – براندازی می باشد ولی فرد در آن لحظه قصد خود – براندازی ندارد بلکه به ناگاه از عمق ذاتش قدرت و امنیت و حمایتی برخاسته است که او را به فراسوی خودش میخواند و تضمین می کند و او با کمال اطمینان دست به کاری می زند که از چشم اطرافیانش نشانه جنون و یا خودکشی است . این قدرت فرارونده‌ٔ ایمان است که حتّی بر علیه خود ایمان طغیان می کند و این خود براندازی ایمان است که به ایمانی برتر می رسد : ایمان عامیانه به ایمان عالمانه ، و ایمان عالمانه به ایمانی عارفانه ، و ایمانی عارفانه به ایمانی شهودی . و یکی از حیرت آورترین این ایمانها همان ایمان نیهیلیستی است از نوع ایمان خیام و حافظ و شمس و تولستوی و مارکس و نیچه و کامو . عارفان رهزن ایمان عالمانند و عالمان رهزن ایمان فقها هستند و فقها رهزن ایمان عوامند. و نیهیلیست های بزرگ رهزن ایمان همه اند و ایمان را به فراسوی خیر و شر می کشانند یعنی به هسته مرکزی و واحد همه ایمانها یعنی به ذات و غریزهٔ ایمان . آنجا که ایمان بواسطه کفر به محک نمی خورد بلکه رو در روی عدم قرار دارد و با زهم از عدم نمی ترسد . ایمان به عنوان غریزه همان ایمان به وجود است . وجود خودش منشأ ایمان است. هر چه که وجود دارد مؤمن است وگرنه نابود می بود . ایمان از تن است از هر آنچه که محدود است و موجود است و در محدودیت خود موجودیت یافته است یعنی وجود محصور عدم است و لذا اگر مؤمن نباشد تسلیم عدم شده و معدوم می گردد . پس ایمان همان قدرت وجود در عرصهٔ محصوریت و محدودیت عدم است و نبرد وجود بر علیه عدم است : پایداری وجود در تهاجم بی امان عدم .

پس ایمان پیش و بیش از اینکه مربوط به خیر و شر باشد مربوط به بود و نبود است. وخیر و شر نیز صفتی از بود و نبود است . آنچه که تکبر و غرور نامیده می شود نیز نماینده قدرت غریزی ایمان است : تکبر به معنای پیش روی وجود محدود(تن) در قلمرو عدم . و غرور یعنی مطمئن بودن بخود در این پیش روی جنون آسا در نبرد با عدم . و اینست که ایمان از قلمرو کور و خودبخودی و عامیانه که خارج می شود و به شعور مذهبی و شعار اخلاقی مزین می گردد اتفاقاً متکبرتر و مغرور تر می شود درحالیکه انسان در چنین عرصه ای معمولاً به لحاظ شرایط مادی ضعیفتر می گردد ولی مقتدرتر می آید . تا آنجا که ایمان یک عارف در وادی فقر و فنا مظهر قدرت لایزال یک انسان می شود و خدایگونگی اش رخ می نماید . تا آنجا که مثلاً شیوخ اعراب و اصحاب کبار پیامبر، علی (ع) را به اشد تکبر و غرور سرزنش می کنند و او خطاب به آنها می گوید : کبر من از کبریائی خداست . و این در حالی است که درمیان اعراب مردی فقیرتر و بیکس تر از علی وجود ندارد .

اتفاقاً آنگـاه کـه یـک ماتریالیسـت یـا نیهیلیسـت و یـا یـک لاط و لـومپن لامـذهب بـه نـاگـاه دسـت بـه عملـی ایثارگرانه می زند و جانش را برای هیچ فدا می کند ایمان بارزتر از هر جائی دیگر ماهیت ذاتی و غریزی اش را محقق و معرفی می نماید : ماهیت توحیدی و فراسوی خیر و شرش را : ماهیت فوق اعتقادی و فلسفی اش را . در اینجا ایمان بعنوان کانون قدرت بشری، عین کانون اراده ذاتی اوست که خود انسان راتحت الشعاع فرمان خود دارد و انسان مرید اوست و او را دوست میدارد زیرا مورد حمایت بی قید و شرط اوست .

در اینجا می توان آشکارا ایمان را قدرت عشق هم دانست زیرا انسان این قدرت را نه در سرش بلکه در اعماق دلش احساس می کند و بی آنکه زبانش را بفهمد ضمانتش را درک کرده ودست بکار می شود . حال آانکه زبان اندیشه با تمام گویائی اش همواره تردید زاست و قدرت عمل را مستهلک می کند و انسان با حمایت اندیشه اش همواره دست به کارهائی متوسط می زند تافقط روزمره گی اش خدشه دار نشود. اندیشه مصلحت گراست درحالیکه ایمان حقیقتگراست و خطرکننده است و هرگاه که ایمان دست بکار می شود اندیشه خجول و منزوی و نادم است و سپس جائی تازه گرفته و از قدرت ایمان به قدرت برتری از اندیشه ، به اندیشهٔ برتری دست می یابد .

از آنجا که عشق دعوت به ایثار می کند تا سرحد فنا شدن ، لذا انسان بمیزانی که از ایمانی فعال و زنده برخوردار است می تواند عشق راحمایت و پیروی کند وگرنه در می ماند . لذا می توان ایمان را قدرت فعالیت عشق نامید .ایمان همانا ضمانت اجرائی دعوت عشق است : نترسیدن از باختن : توان از خود – گذشتن .

پس ایمان از مقام قوّه تا فعل همان زمینهٔ همهٔ غرایز دیگر از مقام قوه تا فعل است . لذا ایمان بمیزانی که فعال و خلاق می شود کل قوای حیاتی و معنوی بشر امکان ظهور و بروز پیدا می کند و بوده شده گی انسان را شدیدتر و وسیع تر ممکن می کند تا انسان را به مقام برخاستن از خویشتن برساند : برخاستن از جبر غرایز، برخاستن ازاین بی اراده گی مقدس ، و دعوی ارادهٔ « خود» نمودن. زیرا تجربهٔ غریزی بشر از وجود همانا تجربه بی خودی خود است : تجربهٔ بی وجودی است. و ایمان است که در مرحله کمالش به انسان قدرت دعوی وجود می بخشد تاطالب و جود انسانی خود شود و بگوید : پس « من» چی ؟!

ایمان هموارهٔ ایمان « من» است . و چون «من» در هر تلاشی برای جستجوی خود و تحقق و اثبات و بروز و تعیّن خودش ، ناکامتر از قبل است و معدومتر است لذا ایمان «من» همانا ایمان عدم است به

وجود. و لذا ایمان به لحاظ تعریف منطقی یک تعریف جادوئی دارد و عملکردش تماماً معجزه وار است و لذا منطقش هم تماماً دیوانه وار . ایمان ،راز همه رازهای انسان است .
لذا ایمان ،همواره ایمان به چیزی است که هر چه بیشتر جستجو می شود کمتر یافته می شود: ایمان به چیزی که وجود ندارد ولی عین وجود است : ایمان به «خود» ،ایمان به «خدا» :ایمان به خدای « خود» و ایمان به « خود » خدا . و اگر « تن» نمی بود هرگز چنین جادوئی رخ نمیداد . تن انسان کانون همه رازهاست یعنی غرایز.

پس ایمان به بیان اول و آخرش همانا ایمان غریزه هاست : ایمان تن در مقابله با مرگ و نیستی .
هر غریزه ای ایمانی دارد : یعنی چه ؟ و نیز هر مرتبه و ظهور و بروزی از ایمان بر بنیاد و بواسطه یکی از غرایز است . یعنی چه ؟ و نیز هر عشق و هر ایده ای هم مشمول همین سلسه مراتب وارتباط با ایمان و غرایز است . یعنی چه ؟

برای پاسخ به این مسائل غریزه جنسی را مثال می آوریم که سلطان غرایز جسمانی است و در نزد عموم بشری مکروه ترین غرایز است خاصّه رابطهٔ جنسی نامشروع .
هنگامی که مردی به زنی میل جنسی می یابد و برای ارضای این میل دست بکار می شود مسلماً از هر فرهنگ مذهبی که باشد می داند که دست بکار واقعه ای بزرگ است که در آن خطراتی بزرگ وی را تهدید می کند. این خطرات در هر فرد و فرهنگی به نوعی تعبیر می شود و دلایل خاص خود را دارد.
عطش و یا عشق به رسیدن به ا ین جنس مخالف از یک سو و خطرپذیری حاصل از این میل از سوئی دیگر، ایمان ، میل جنسی اش را به محک می زند و به عمل می کشد.
کمترین و حداقل خطری که وجود دارد اینست که جنس مخالف وی را متهم به خیانت و فریبکاری نماید و این خطر در سوی دیگری در خود او هم وجود دارد که خودش هم خود را به این خیانت متهم سازد . به میزانی که این حس خیانت در او وجود دارد در جنس مخالف او نیز وجود دارد و یا بوجود می آید . ولی او بواسطهٔ ایمانی که در جوهرهٔ میل جنسی اش وجود دارد تمام تلاش را می کند تا این احساس خیانت را تبرئه نماید و بلکه این احساس را مبدّل به احساس عکس نماید یعنی احساس عشق . و عشق خیانتی در بر ندارد و برای عشق همه چیز حلال است و بلکه واجب. یعنی ایمان به بخشوده شده گی که در جوهرهٔ غریزه جنسی حضور دارد موجب این می شود که غریزه جنسی خود را ببخشد و بلکه به خود پاداش هم بدهد بواسطه نیروی عشق. ونیز تلاشی که یک فرد برای اثبات عشق خود به جنس مخالف می نماید ذاتاً در خطری عظیم قرار دارد زیرا شکست در این تلاش برای او از مرگ هم بدتر است . پس ایمان عظیمی می طلبد تا انسان دست به چنین کاری بزند: ایمان به لعنت شدن و سپس بخشوده گشتن. این ایمان در ذات غریزهٔ جنسی حضور دارد و منشأ تولید عشق و رحمت است و منشأ تولید اعتقادات مذهبی . زیرا زن و مرد وقتی از آغوش همدیگر بر میخیزند شدیداً احساس گناه می کنند حتّی اگر زن و شوهر قانونی و

شرعی باشند. درک اعماق هزار توی این گناه به مثابه درک کل حق تن و حقوق غرایز و حقیقت دین و وجدان و آگاهی بشر است . کم نیستند کسانی که با نخستین همخوابگی دچار بیزاری جنسی شده و امیال شدید مذهبی پیدا کرده و گاه طلاق می گیرند و یا تارک دنیا می شوند. اینان از یک سو دارای ایمان جنسی بسیار ضعیف و غیر فعالی هستند واز سوی دیگر دارای ایمان اندیشی خلاقی هستند.

بدین لحاظ می توان درک کرد که ایمان یعنی ایمان به بخشوده شدن . و این سر برآورده از احساس گناه می باشد که در ذات غرایز قرار دارند خاصهٔ غریزهٔ جنسی . یعنی غرایز بهمان شدت که مهاجم و وحشی و خواهنده هستند در لحظه ارضای خود از خود شرمنده می شوند و این احساس گناه است . و این شرمنده گی « تن» است از خویشتن : از تنیّت و محدودیت وجود. و گناه یعنی گناه وجود داشتن . بدین لحاظ فیلسوف عارف مشرب دانمارک یعنی کی یرکه گارد به درک بنیادینی از مذهب رسیده است که البته در نزد عارفان اسلامی امری بس قدیم و بدیع بوده است .

پس غرایز و بوده شده گی غریزی انسان تجربه ای جز ضعف وناکامی و پستی و سستی و مرگ و نیستی را به اثبات نمیرساند. وایمان جبران کنندهٔ این وضعیت اسف بار انسان است : تأمین کنندهٔ این نقصان است و تکمیل کنندهٔ انسان است و در واقع کمال غرایز است و غریزهٔ کامل است که بدون آن نه غریزه ای جسمانی و نه غریزه ای روانی و نه جهانی ،هیچکدام قابل امکان و تحمل وجود انسان نیست . و حتی می توان گفت که « ایمان» ،ذات غرایز است و نقطهٔ امکان غرایز است و تن را ممکن می سازد تا در محاصره عدم همچنان باقی بماند و حتّی به لحظه نفوذ عدم در تن(مرگ) باز هم آرام باشد و مهراسد و به بقای خود امید داشته باشد . امید همان ایمان است . و امّا ایمان خاصی وجود دارد که در معنای دینی و مخصوصاً قرآنی صفات کاملاً ویژه ای دارد و تا آنجاست که مؤمن از اسماء خداوند قرار داده شده است . و البته همین ایمان مخصوص هم درجاتی دارد که در قرآن مذکور است و صدق و صبر و توکل و بلکه شکر و رضا در جریان بلایا و مصائب بزرگ از جمله صفات ویژهٔ این نوع ایمان است . چشم پوشی از امور دنیوی و اختصاص دادن زندگی به امر معرفت وحکمت واحیای دین خالص هم از جمله صفات برتری مختص این ایمان در درجه ای برتر است که مظهر چنین ایمانی خود پیامبران وامامان و قدیسین و عارفان بزرگ بوده اند که همواره هم مورد انکار و عداوت اکثریت ایمان عامه بوده است .و این نبرد ایمانهاست که منجر به اعتلای ایمان عامه و کمال ایمان عالم می شود . و به لحاظی می توان گفت که نبردی بین افراد و گروههای بشر نبوده که نبرد ایمانهایشان نبوده باشد . نبردی که حق ایمان است . و از همین دیدگاه نبرد بین اعتقادات دینی و علمی و فنی و سیاسی و اخلاقی هم جملگی نبرد بین ایمان غرایز است در درجات گوناگون : نبرد بین ایمانهائی که در غرایز گوناگون حضور دارد و نبرد بین درجات ایمان در هر غریزه ای در میان افراد و گروههای بشری . مثلاً نبرد بین حجاب و بی حجابی و نبرد بین آزادی جنسی و محدودیت جنسی، نبرد بین آزادیخواهی بی قید و شرط اجتماعی و شریعت ، جملگی دال بر نبرد مذکور می

باشد ونیز نبرد بین ایدئولوژیهای اقتصادی سیاسی . یکی نگران نابود شدن انسان و انسانیت است و دیگری به این نگرانی می خندد. این دو نوع ایمان است که به لحاظی ایمان دومی که ظاهری کافرانه و ضد شرعی دارد محکمتر بنظر میرسد. ونیز می بینیم که امروزه ایمان کافرانه در سراسر جهان بر ایمان شرعی و عقلی می چربد و جهانیان بسوی ایمان کافرانه در حرکت هستند و لذا ایمان دینی و عقلی در موضع ترور قرار می گیرد و تروریست می شود تا بقای خود را حفظ نماید.

سوسیالیزم و کاپیتالیزم بیانگر دو نوع ایمان هستند . نیهیلیزم و شریعت هم . و می بینیم که نیهیلیزم بر شریعت و اخلاق و نیز کاپیتالیزم هم بر سوسیالیزم در حال فائق آمدن است . یعنی ایمان غریزی بر ایمان اندیشی فائق می آید . یعنی ایمان پائین تنه ای بر ایمان بالا تنه ای مسلط می شود . نیهیلیزم یعنی همین . کسی که از نابودی می ترسد و کسی که از نابودی نمی ترسد . کدامیک ایمانش قوی تر است ؟ آیا ایمان پاپ قوی تر است یا ایمان آل کاپون . این یک سئوال بزرگ است که تمامیت حقیقت عقل و دین را به مقابله می خواند و براستی پاسخی منطقی و باید – نبایدی ندارد . اینکه یک روسپی مؤمن تر است یا یک راهبه، سئوالی است که بیش از هر کسی یک عارف دینی بایستی جوابش را بخودش بدهد وگرنه هرگز به یقین نمی رسد . اینکه یک کمونیست لامذهب که جانش را برای هیچ فدا می کند مؤمن تر است ویا یک آخوندی که شبانه روز از وحشت جهنم ورد می خواند و می ترسد که دست بکاری بزند مبادا که گناهی کند.

مؤمن در معنای خاص قرآنی و مخصوصاً مؤمنان خالص کسانی هستند که رسالتی جز کسب معرفت و علم و حکمت دینی ندارند و وظیفه دارند که زندگی خود را وقف فهم احکام دین نمایند و حقایق آنرا استخراج کنند. تن در دادن به چنین وظیفه ای خود ایمانی بسیار بزرگ می طلبد . پس مؤمن در قاموس قرآن بسوی عشق به معرفت می رود : معرفت بر احکام شریعت که تماماً احکام غرایز بشر است . پس مؤمن قرآنی بایستی بسوی تن شناسی و غریزه شناسی و خودشناسی برود و نه کسب فقه و فلسفه و حدیث و تفسیر کلام و منطق . و بایستی بسوی ذات عملکرد غرایز برود که دلیل وجود انسان بر روی زمین هستند، یعنی بسوی ایمان شناسی . و خودشناسی مؤمن چیزی جز ایمان شناسی او در خویشتن نمی باشد . که این ایمانش چیست و از چه رو او تا این حد ایمن است ، بی آنکه روی به دنیا داشته باشد چرا دنیایش تأمین است و دریوزه دنیا نیست . این ایمنی عظیم غرایز از کجاست ؟ زیرا تا غرایز که اهرمهای حیات انسان بر روی خاک هستند تأمین نباشند و مؤمن نباشند انسان قدرت کسب معرفت ندارد و تماماً اسیر نیازهای غرایز خویش است .

و اینگونه است که یک مؤمنی که درمسیر خود – آگاهی ایمان خود قرار می گیرد تا به منشأ و علت ایمان خود برسد بتدریج در جهان بیرون جز ایمان نمی یابد و همه مردم را از خودش مؤمن تر می یابد و به

حیرت می افتد و حیرت آورتر اینکه مفسد ترین وکافرترین و ابله ترین آدمها را بمراتب مؤمن تر از سائرین می بیند و آنگاه آنهارا برای اولین بار می فهمد که معنای آنچه که تا قبل از این جهل وجنون مردم نامیده می شد حقیقتش چیست و آنچه که کفر مردمان بود لباسی بود بر غایت ایمانشان . و طغیان غرایزشان دال به اشد ایمانشان . ولی آنها خود این حقیقت را نمیدانند .

۴- خویشتن داری

« خویشتن داری» همانطور که از واژه اش پیداست به معنای تن خویش را حراست نمودن و پاس داشتن و مراقبت و خدمت کردن است و تن را از خطرات بیرونی مصون داشتن و حدود تن را رعایت کردن و تن را از مداخله در اموری که برایش مضر است ممانعت نمودن . بدین لحاظ خویشتن داری مترادف است با اخلاقیات . و اخلاقیات در اینجا معنایش بطور واضح همانا شناخت قوانین و خیر وشر تن است و این قوانین رارعایت نمودن برای در خطر نینداختن تن . در اینجا تن نمی تواند جدای از روان و هر آنچه که درتن است تلقی گردد. و خویشتن داری یعنی حفظ و رشد سلامت جسم و اعصاب و روان و غرایز و اعضاء و جوارح و گفتار و رفتار و حواس و هوش و اراده و اندیشه .

خویشتن داری در دو جنبهٔ فعل و انفعال قابل ملاحظه است : کردن و نکردن : حرکت وباز ایستادن . پس خویشتن داری بیش از هر چیزی مستلزم خویشتن شناسی است و خویشتن شناسی هم مستلزم تجربهٔ خویشتن است پس انسان در مسیر زندگیش از بدو تولد تا مرگش بتدریج خویشتن شناسی و خویشتن داری را تجربه ودرک می کند و بکار می بندد و هر کسی هم در این راه خویشتن شناسی و خویشتن داری خاص خود را بر حسب شرایط و امکانات و خصائل خود تجربه می کند . یعنی هر کسی اخلاق تن خود را بتدریج بدست می آورد : از روش تغذیه تا خوابیدن و جماع کردن تا روش امرار معیشت و روابط اجتماعی تا روش اندیشیدن و سخن گفتن و تصمیم گرفتن . ودر این راستا مسلماً از تجربه و آموزش های دیگران هم بطور مستقیم و غیر مستقیم بهره می گیرد و به تقلید و تشبیه هم دست می زند . و اگر اهل سواد باشد این آموزش و تقلید وسعت بیشتری می یابد : از آموزش های والدین تامعلمین ودوستان تا آموزش های علمی و فنی و مذهبی و طبی .
همه اینها در خدمت خویشتن و خویشتن داری است .

ولی در عین حال می دانیم و می بینیم که آنچه که سلامت نامیده می شود اگر مترادف با خوشی باشد بسیار موقتی و کمیاب است . در اینجا تجربه ودانائی و فضیلت از یک سو و صحت و خوشی و آسایش و عزّت و لذّت در سوئی دیگر قرار دارد و رابطه اش بسیار متناقض وعجیب می آید . و براستی معلوم نیست که بقول نیچه آیا دانش و معرفت دربارهٔ خویشتن و جهان خویش بایستی منجر به سلامت و سعادت شود یا نه . فلاسفه و اخلاقیون و معارف مذهبی و نیز دانش مدرن همواره بر این اصل پافشاری نموده اند و به غیر از این اصل دلیلی برای حقانیت خود ندارند و کسی هم پیرویشان نمی کند . درس بخوان ، عاقل باش، متدیّن باش ، با ادب باش ، فعّال باش و...... تا به سلامت و سعادت برسی و خوشبخت گردی . اگر این اصل مورد قبول نباشد هیچ آموزش برحقی نمی تواند بود و یا پیروانی نخواهد داشت . این اصلِ همه

اصول دیگر در زندگی مادی و معنوی بشر است واصل ارزش ذاتی شناخت و تجربه وتعلیم و تربیت است و اصل کلیه اصول اخلاق و مذهب و دانش و فن . این تنها اصل ذاتی اندیشه است که کسی لب به سخن نمی گشاید مگر بر این اصل پایدار است و نمی تواند که نباشد و چون این یک پایداری شعاری و بی ریشه است لذا همه مبلغان علم ودین ریاکار می شوند . آیا انسان فقط برای خوشبخت شدن و سعادتمند بودن و سالم ماندن خلق شده است ؟ اگر چنین است آیا کسی توانسته است خوشبختی و سعادت را و حتی سلامت جسمانی را تعریف کند ، لااقل برای خودش ؟ اگر سلامت تن یکی از میزانهای سعادت و خوشبختی است که بدون آن ارزش های دیگر بی خاصیت می مانند پس چرا انسان بیمار می شود و می میرد؟ تا بیماری و پیری و سستی و مرگ وجود دارد چه تعریفی از سلامتی ممکن است و لذا چه تعریفی از سعادت ممکن می آید ؟ و لذا آن اصل ذاتی همه اصول عقلی و نقلی واخلاقی وعلمی ودینی و فنی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فلسفی زیر سئوال است و اصلاً معلوم نیست که چنین اصلی از کجا به بشرالقا شده است و از کجا از جانب بشر تا این حد مورد قبول یقین باری قرار گرفته و ملاک زیستن و هر فعل و انفعالی شده است . آیا بدبختی نمی تواند لااقل یکی از دلایل و مقاصد زیستن باشد ؟ اگر چنین باشد به اصل واقعیت زندگی بشر بسیار نزدیکتر است تا خوشبختی . زیرا خوشبختی یک عارضه موقتی و بسیار سطحی است و بدبختی ها بسیار ماندگارتر ومستمرتر و پایدارتر هستند و نیمه دوم عمر را تماماً رهبری می کنند، یعنی نیمه ای از عمر که بهمراه کمال عقل و علم و تجربه و فضیلت و اخلاق است بواسطه بدبختی رهبری می شود و بدبختی بستر همه واقعیت نیمه دوم عمر می باشد . بدبختی یک واقعیت است و خوشبختی یک آرمان ناممکن و کودکانه و رومانتیک . و می دانیم هر چه انسانی که شدیدتر بر اساس خوشبخت شدن زندگی و تلاش می کند سریعتر و شدیدتر بدبخت و ساقط می شود . گوئی که « خوشبختی » نطفهٔ اولیهٔ بدبخت شدن است . و می دانیم که اکثریت قریب به اتفاق مردم فقط برای خوشبخت شدن زندگی می کنند یعنی به عشق بهشت . و این عشق آنها را به جهنم می برد . پس بیائیم حساب شعور و معرفت را از خوشبختی سوا کنیم. و نیز حساب فضیلت اخلاقی را از سعادت جدا کنیم تا هر یک را به تنهائی بهتر درک نمائیم و حقش را بیابیم . زیرا اگر قرار بود فضیلت اخلاقی و معرفت موجب سعادت در این دنیا می شد می بایستی بانیان و اسوه های آن یعنی پیامبران و عارفان و علمای بزرگ جهان مظهر کمال سعادت و سلامت و خوشبختی بر روی زمین می بودند ، آیا چنین بودند و یا درست به عکس آن . و به همین دلیل اکثر مردمان با این نوع اسوه ها عداوت و انکار داشتند و خوشبختی را نقد و بر روی زمین می خواستند درحالیکه آن اسوه ها اساساً وعده نسیه و سرخرمن می دادند : خوشبختی اخروی و پس از مرگ : در این دنیا بدبخت باشید تا در جهان دیگر خوشبخت شوید : این بوده است پیام اول و آخر اخلاق وفضیلت ومعرفت وعلم و مدنیّت و حتّی تکنولوژی مدرن. تکنولوژی مدرن نیز درست مثل اخلاق قدیم،هر چه که بیشتر وعده هایش دروغ از آب در می آید بیشتر وعده به آیندهٔ بشریت و تاریخ میدهد و برنامه های پنج ساله و ده ساله اش بتدریج مبدل به برنامه های صد ساله و هزار ساله می شود. و این همان راز مدینه های فاضله وکمونیزم و بهشت است و جامعهٔ اتوماسیون . هیچکس همچون نیچه این اصل دروغین را در

اخلاق قدیم و تمدن جدید رسوا نکرده است . بنظر می رسد که این اصل مذکور مثل همه ارزش های رایج بشری بایستی وارونه شود تا بر واقعیت حیات بشری قرار گیرد و از ریا و رسوائی نجات یابد و بشر را هم از یک فریب کهن و ذاتی برهاند : حق با بدبختی انسان است !فقط بر اساس این اصل نوین است که اخلاق و فضیلت و معرفت ودانش و تجربه و واقعیت زندگی بشر بر پایهٔ آن چه که هست قرار می گیرد و با خودش صادق می شود. در اینجا و بر اساس این اصل واقعی، « خویشتن داری» که به قصد وانگیزهٔ خوشبختی پدید آمده است مجبور است که یا بکلی نفی گردد و یا مقصد و معنای خود را کاملاً معکوس سازد و راه و روش دیگری برگزیند و یا اینکه « بدبختی » را به عنوان حق خود پذیرا شود و برای هر چه سریعتر و شدیدتر بدبخت شدن انجام وظیفه کند.

واقعیت دیگر اینست که « حق خوشبختی» بخصوص بر اساس فضیلت و معرفت و دانش و فن و سیاسیت، امری مختص با سوادان و علماست و نه بی سوادان و عوام. مردم عامی فقط سعی می کنند که خلاء روزمره گی را پر کنند تا شب فرارسد و بخوابند و نهایتاً به امید یک خواب بزرگ که همان مرگ است زندگی می کنند. این امید بصورت طبیعی در خون و روانشان جاریست و لذا زندگی را بر آنها میسّر می سازد. و لذا اشتغال برای مردم عامی مهمترین چیزهاست : اشتغال برای اشتغال! واین راز و روش خویشتن داری عامه مردم است که در عصر سواد اجباری و آموزش و اطلاعات همگانی این راه و روش در حال انحلال می باشد و لذا مردم عامی هم دچار وسوسهٔ « خوشبختی» شده و به جنونهای رنگارنگ کشیده می شوند و از عرصه خوشبختی غریزی خود خارج می شوند. و گوئی ماجرای آدم و حوا در بهشت تکرار می شود در این دوران مدرن که میخواهد خوشبخت شود درحالیکه خوشبخت است و لذا این تلاش جنون آمیز موجب خروج آنها از بهشت می شود و به عرصه بدبختی واقعی وارد می شوند زیرا تکنولوژی و اتوماسیون ابزار خوشبختی را از انسان ربوده است : اشتغال را . و زمان آزاد شده عرصهٔ بدبختی واحساس بدبختی انسان گردیده است . و می دانیم که اخلاقیات وفضیلت و علم و فلسفه و سیاست وهمه تئوریهای خوشبختی برخاسته از آدمهای بیکار بوده است . این بیکاره ها یا دردربارها و یا در غارها به این تئوریها رسیده اند : فلاسفه و پیامبران. و اینک آن بیکاری بواسطه تکنولوژی بصورت یک امر همگانی در آمده است و جز تخدیر علاج دیگری نمی یابد وامروزه بصورت اصل نخستین « خویشتن داری» در سراسر جهان خودنمائی می کند و گوئی این خویشتن داری بصورت یک اصل تنازع بقا برای کل این تمدن اجتناب ناپذیر شده است : تخدیر! خود – کشی و خود – براندازی به روش های گوناگون صورت معاصر خویشتن داری بشر است . خویشتن داری مترادف با خویشتن براندازی شده است . اگر کسی را آرام می بینی نشئه است و گرنه اسلحه بدست مشغول کشتار است . این اصل ذاتی همه تئوریهای خوشبتی است : همه تئوریهای خوشبختی از بدبخترین آدمها تولید شده است .یعنی همه تئوریهای خوشبختی منشأ تراژیک دارند و لذا آنگاه که بدست آدمهای خوشبخت (مردمان) می رسد کاربردی کُمیک و مسخره می یابد . همه مذاهب و ایدئولوژیها اینگونه بوده اند و همه فلسفه ها و دکترین ها ،همه بهشت پردازیها

.اینکه بدبخت ترین و زجر کشیده ترین و مظلومترین و گرسنه ترین و بیکس ترین و مطرودترین آدمها کوس انالحق زده اند دال بر حقانیت نظر ماست که : حق با بدبختی است . ولی حیرت آور و مالیخولیائی است این واقعیت همه جائی که چرا همه نشئگان خوشبختی و خوشبختی پرستان از این بدبخت ترین آدمهای تاریخ پیروی می کنند تا خوشبخت شوند . و چرا تئوریهای خوشبختی بایستی از سرچشمهٔ بدبختی جاری شود. ونیز آیا واقعاً این تئویهای خوشبختی پیروی می شود بواسطه پیروانش ؟ و یا اینکه نعل وارونه است و پیروان هر مکتبی تحت شعارهای آن مکتب به مسخ و وارونه سازی آن مکتب پرداخته اند تا از بدبختی تولید خوشبختی کنند. آیا این راز مذهب ضد مذهب و مکتب ضد مکتب و خوشبختی ضد خوشبختی نیست .

بودا شاهزاده ای غرق در سعادت و رفاه وخوشبختی بود واز خوشبختی اش بیزار شد و برای همیشه از آن گریخت و چهل سال به اندازه همه بدبختیهای هندیها زجر و ریاضت کشید و پیام واسوهٔ خوشبختی میلیاردها انسان شد . ولی آیا براستی کسی از پیام او خوشبخت شده در پیروی از نسخهٔ خوشبختی بودا به خوشبختی رسید؟یک میلیارد چینی در تبعیت از بودا به غایت چنان بدبختی ای رسید که تاریخ نظریش را سراغ ندارد و آنگاه یک اشراف زادهٔ دیگری بنام مارکس که از گرسنگی او و خانواده اش همه مردند با پیامش بدست کسی بنام مائو موجب نجات آنها گردید . یک اسوهٔ بدبختی دیگری بنام مسیح که حتی نتوانست از تن خودش حراست نماید مظهر خوشبختی میلیاردها نفردیگر شد و الی آخر.محمد و خاندانش (امامان) که از فرط گرسنگی به شکم خود سنگ می بستند و همه در کمال مظلوبیت بدست یاران خود در نهایت شقاوت کشته شدند اسوهٔ سعادت میلیاردها انسان دیگر شدند .این بدبختی های کبیری که بزرگترین نسخه های سعادت بشری را در دست داشتند همه اسوهٔ خویشتن داری بودند و نسخه های خوشبختی آنها هم نسخه های خویشتن داری بود یعنی نسخه های بدبخت شدن . و این بود که مردم می گفتند کَل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی : اگر این پیامبران و ناجیان راست می گویند که آمده اند که ما را سعادتمند کنند پس چرا خودشان از همه بدبخت ترند . این نوع آیات در قرآن فراوان است ولی خداوند پاسخی که مردم پسند باشد به این سئوالات نداده است . بهرحال این یک معما و مالیخولیائی است که بهتر است خود انسان به آن پاسخ دهد و برای همیشه تکلیف خود را با خودش روشن کند که آیا می خواهد خوشبخت باشد یا بدبخت .

در تجربه و اندیشه عامه مردم در همه جای تاریخ و خاصه امروزه خوشبختی خلاف خویشتن داری بوده است و مترادف با آزادی بی قید و شرط غرایز. و لذا امروزه دیگر علناً خویشتن داری حیا و تواضع راعقب مانده گی و بلکه بیماری روانی می دانند و طرف را به روانپزشک می سپارند و یا نهایتاً به دیوانه خانه و یا طردش می کنند تا خودش نابود شود و چنین انسانهای مطرود و بیماری به روش های گوناگونی بسوی انواع خود – براندازی می روند : اعتیاد، خودکشی، انقلابیگری و امثالهم و شاید هم بسوی هیپی

گری و درویشی گری و عرفان بروند و چه بسا خود مبدل به یک ناجی شوند و نسخه خوشبختی کل بشریت را صادر کنند ،همان بشریتی که آنها را طرد و لعن نمود ودیوانه نامید و محکوم به نابودیشان نمود : محکوم به بدبختی کامل . آیا این نسخه نجات و خوشبختی که از سوی این بدبختان کامل برای بشریت صادر می شود یک نسخه انتقامی و واورنه نیست ؟ بهرحال نسخه موفقی است زیرا بسیاری را تحت تاثیر قرار میدهد و به پیروی می کشاند و پس ازعمری پیروی از این نسخه نجات است که به ناگاه احساس می کنند که چه کلاهی سرشان رفته است . یکی از این کلاههای مدرن سوسیالیزم بود که نهایتاً کانون اشد ضدیت بر علیه سوسیالیزم گردید و حتی امپریالیزم را روسفید کرد . این یک کلاه سیاسی و بر اساس یک توطئه شیطانی نیست . اگر هم شیطانی است بایستی در نفس انسان جستجو و فهم شود . و اگر هم توطئه است بایستی تحت عنوان توطئه ای بنام « انسان » بررسی شود: توطئه اخلاق، توطئه خوشبختی ، توطئه فضیلت ، توطئه سعادت ابدی ، توطئه معرفت و توطئه خویشتن داری. این توطئه در هر دورانی به رنگ و بوی و مزه و حس وتفسیر خاص و نوینی به فعل و باور می آید و پس از رسوائی، در دورهٔ بعدی بواسطه فلسفه ودانش و احساس جدیدتری تبرئه و تطهیر واحیاء می گردد و روز از نو روزی از نو . این یک جادو است تا یک توطئه : جادوی اخلاق ! بدین ترتیب بوضوح می توان دید که اخلاق گری بشر که همان خویشتن داری اوست اساساً یک غریزه است که بشر از دستش به هیچ وجهی رهائی ندارد که هم عزّت بخش است و همم ذلت آفرین . یک وارده است و مثل هر غریزه ای عملکردی خود بخودی و جبری دارد و کل اندیشه و اراده بشری نیز عنصری از این غریزه است و در درون آن و بخدمت جادوی آن است و محصول آن است و بواسطه آن اثبات ویا ابطال می شود هر بار به همان شدتی که تصدیق وتحمیل می گردد تکذیب و طرد می شود . و انسان در تصدیق و تکذیبش به یک میزان به آن مبتلاست و از آن جدا نیست و بدون آن برای خود تعریف و احساسی ندارد . اخلاقیت و انسانیت جدائی ناپذیرند . تلاش برای جدا ساختن حس اخلاقی از حس انسانی منجر به نیهیلیزم بوده است و احساس پوچی ونابودی. و هیچکس چون نیچه این جدا سازی را به سامان نرسانید و غایت آن مکتب اصالت پوچی بود. اصالت قدرت در اندیشه نیچه فقط تلاشی عبث برای فائق آمدن بر این عبث بود و خود نیچه هرگز نسبت به « قدرت» کمترین احساسی نداشت . قدرت مد نظرنیچه درفلسفه « ارادهٔ به قدرت » همان قدرت پوچی و پوچی قدرت بود . و تمامی قدرت اندیشهٔ نیچه از قدرت پوچ کننده گی او می باشد : نشان دادن پوچی ارزش هائی که بشر بواسطه آن پوچ شده است . بنابراین نیچه انسان را از اسارت پوچی رهانیده است : از اسارت خویشتن داری انسان در مقابل پوچ شده گی خود . نیچه انسان را از خجالت خودش خارج می کند : خجالت پوچ شده گی و پوچی خجالت ! ولی خود نیچه به نقل از اطرافیانش از خجولترین زنان هم خجولتر و با حیاتر بود و مظهر کاملی از خویشتن داری ! آیا این حیرت آور نیست ؟ باحیاترین انسان تاریخ جدید غرب شاه رگ حیای تمدن غرب را بریده است . و کسی که او را نشناسد یقین می آورد که او در زندگی واقعی اش مظهر بی حیائی کامل بوده است . و این جادوی خویشتن داری است ، پیامبر و قدیسی که خود را دجّال می نامد درحالیکه همه دجالاّن خود را ناجی می خوانند.

خویشتن داری بعنوان غریزه ،جادوی غرایز است و نیز معلم و مرشد و مربی و غرایز است و حتی عشق و اندیشه و ایمان را هم تحت آموزش خود دارد هر چند که به ناگاه همه غرایز و حتی عشق و اندیشه وایمان را هم تحت آموزش خود دارد هر چند که به ناگاه همه غرایز بر علیه او طغیان نموده و خونش را مباح می کنند و پس از قتلش باز از نو احیایش می کنند واز وی طلب مغفرت می نمایند و «آزادی» را به زنجیر می کشند و به زندان می اندازند .

خویشتنداری و آزادی عمل بعنوان دو غریزه همچون دو روح از غرایز بر می آید و میل به سلطنت بر غرایز را دارد تا آنها را رهبری نماید . این دو روح متضاد در آن واحد حضور دارند و عمل میکنند . یکی مولّد حیا است که بتدریج به ریا می رسد و دومی مولّد وقاحت و جسارت و صداقت است که بتدریج به ستم وجنون می انجامد .

خویشتن داری نفی کننده و تو سری زن غرایز است درحالیکه آزادی تأئید کننده و حامی غرایز در ظهور و بروز است . این دو همان کانون دیالکتیک شخصیت و روان بشری هستند که تمامی کردار و اندیشه هایش را در بر می گیرند : نکن وبکن . هر مذهب ومکتبی جز برای حل و مصالحه این تضاد پدید نیامده است و تلاشی و برنامه ای و تفسیری که جملگی یک منطق و سرلوحه داشته اند : بکن ولی!... و این تلاش برای پیدا کردن حد وسط و خط میانی بین خویشتن داری و آزادی است : حد وسطی بین ریاضت محض و توحش : حد وسطی بین خود پرستی و غیر پرستی . حد وسطی بین آری ونه . هر تمدنی محصول چنین تلاش و عملی است . زیرا نه توحش و افسارگسیختگی غرایز، تمدن آفرین بوده و نه ریاضت و غار نشینی. و درعین تلاش برای یافتن این حد وسط حاصل گریز از آن دو قطب بوده است : محصول نفی صوفی و وحشی . یعنی محصول رویاروئی شیخ عطار و آن مغول، رویاروئی مسیح و قیصر، رویاروئی موسی و فرعون ،محمد و ابوسفیان و در واقع حاصل رویاروئی صوفی مطلق یعنی خدا و وحشی مطلق یعنی ابلیس.هر تمدن و مذهب و مکتبی که در تاریخ پدید آمده محصول نفی و گریز از این هر دو بوده است و سنتز دیالکتیکی بوده که تز آن خدا و آنتی تزش ابلیس است . زیرا خدا مظهر مطلق خویشتن داری است تا آنجا که تن خود را نیز از میان برده است و ابلس مظهر آزادی عمل و ظهور و بروز است . و غرایز بشری در آن واحد تحت فرمان این دو قرار دارند .

« بکن ولی ..... » به لحاظ منطقی منشأ دیالکتیک است و به لحاظ غرایز و جسمانیّت واعصاب عرصه یک استهلاک جاودانه تا جنون کامل است . این همان منطقی است که در قلب مذهب می گوید : گناه کردن گناه نیست بلکه توبه نکردن گناه است . این یعنی چه ؟ این همان « بکن ولی مکن» است . و این جوهره هر قانون و مکتب و عرفی است اعم از ظاهراً مذهبی یا ضد مذهبی. واین جوهره هر نوع تعلیم و تربیتی است و جوهره هر حکمی. و مهمتر از همه اینها جوهره هر فعل و انفعالی در وجود بشر است و جوهره هر کنشی از غرایز. این جوهره انسان بودن انسان است بعنوان حیوانی ویژه و شدید: حیوانی مجنون و

درگیر با خودش. این جوهره هر درگیری اجتماعی و سیاسی واقتصادی نیز هست و جوهره هر عاطفه و عشقی و هر اندیشه وانتخابی . این همان دیالکتیک خویشتن داری -آزادی است که حیا را مبدل به ریا می کند و صداقت رامبدل به خیانت . و محصولات این دیالکتیک در جهان بیرونی عبارتنداز : تمدن، دانش ، هنر ، فن ، فرهنگ ، جنگ ، جنایت ، عشق و از همه بارزتر سیاست و قوانین و حکومت.

موافق خود بودن و یا بر علیه خود بودن : اینست مسئله ! جستجو هزاران ساله بشر برای یافتن نقطه ای بین این دو که نقطه تعادل یا عدالت نامیده شده منجر به چیزی شده که تاریخ و تمدن و فرهنگ ودانش و مذهب و فلسفه و فنون نام دارد . حتّی صنعت هم ارزشی نمی یافت اگر در خدمت این جستجو نمی بود. و هیچیک از این پدیده های مذکور هدف مقصود نیستند بلکه تنها ابزارهائی برای این جستجو می باشند حتّی مذهب و شریعت. یافتن نقطه ای که بین خویش و غیر که خویش و غیر در آن نقطه کاملاً برابر و متعادل باشند و یا اینکه در آن نقطه اثری از خویش و غیر نباشد : نه من و نه تو بلکه فقط « او» : اوئی که در مشهورترین نامش همان « هو» است یعنی خدا . و در قاموس عرفان اسلامی یعنی امام : انسان کامل که نه خداست و نه بشر: هم خداست و هم بشر: وجود سوم ! و یا بقول شمس تبریزی خط سوم . و بقول نیچه : ابر انسان و گوئی او همان نقطه مفروض و معتدله است ، همان حلقه مفقودهٔ بین خویش وغیر، همان خط محال ، همان مطلق موجود. همان « ولی» بین بکن ولی مکن : هرگزی که امکان پیدا کرده است : عقل کل جنون بشری و جنون کل عقول بشری.

در درجه اول انسان اگر می توانست کل غرایزش را تا بی نهایت جولان می داد و ظاهر می نمود ولی چون نمی تواند اگر می توانست کل غرایزش را در خود یکی منهدم می ساخت ولی چون این را هم نمی تواند جبراً معتدل و متوسط و رام گردیده است . این نیز یک غریزهٔ دیگر است که می توان آنرا غریزه تعادل یا عدالت نامید که علیرغم ارادهٔ بشر در وی حضور دارد و بر او فرمان می راند: جبر یا غریزهٔ عدالت.

۵- سلطه گری

هر یک از غرایز روانی بدون یک یا همه سائر غرایز جسمانی نه معنا و نه انگیزه ای دارد و نه زمینه وابزار عمل . آنچه که تکّبر و خود – پرستی و خود – برتربینی و سلطه گری و تجاوز و ظلم نامیده می شود که همه غریزهٔ واحدی است نیز بدون غرایز جسمانی امکان ظهور ندارد و سرچشمه و منبع تغذیه ای هم جز غرایز جسمانی ندارد . تکّبر در معنای نهائی اش در روش و حالت خوردن و خوابیدن وجماع ، حرف زدن وکارکردن و بازی نمودن و جلوه گری و آداب روابط اجتماعی است که خود را نشان می دهد . و اینکه از میزان تکبر هر فردی هیچکس جز اعضای خانواده و مخصوصاً همسر آدم خبر ندارد به دلیل درگیریهای غریزی می باشد که شاهد بر واکنش های غرایز او هستند . و اینکه هر کسی در حریم خانواده خود کمترین امکان سلطه گری را دارد نیز به این دلیل است که اعضای خانواده اش بیش از سائرین به ضعفهای او که جملگی ضعفهای غرایز او هستند آگاه می باشند و او نمی تواند سلطه گری و برتری جوئی و تکبر خود را لباس معنویت و علم و مدیریت و انسانیت و اخلاق و عرفان و عشق و امثالهم بپوشاند . از پادشاهی پرسیدند که چگونه است که سائر پادشاهان در مقابل تو اینقدر خاشعند ولی زنت برایت شلغم هم خورد نمی کند ، در پاسخ گفت: علتش اینست که لخت مرا دیده است . واقعیت اینست که انسان باید بداند که یقیناً چه می خواهد از زندگیش ، ولی حقیقت اینست که هرگز نمی داند . و تکبّر وسلطه جوئی انسان محصول این نادانی وتردید اوست دربارهٔ مقصود خودش از زندگی . انسان از خودش چه میخواهد؟ اینست مسئله . ولی مسئله مقدماتی تر اینست که: آیا لزوماً انسان باید بداند که از خود چه میخواهد؟ ولی واقعیت دیگر اینست که انسان در هر مقطعی از زندگی گمان می کند که میداند دقیقاً از خودش چه میخواهد ولی هر چه که به پیش میرود در دانائی اش از خودش به تردید می افتد ولی معمولاً حوصله و یا فرصت آنرا ندارد که این سئوال را از خود بکند . پس واقعاً من از خودم چه می خواهم. چون این سئوال را جداً از خود نمی کند و خود را در این تردید عظیم معطل می گذارد و بخودش پشت می کند تحت سلطه غیر در می آید و سلطه جو می شود و ستمگر ومتکبّر و دیوانه . ودشمن کسی است که از او بپرسد: تو واقعاً از خودت چه میخواهی . و دوست کسی است که به او بگوید : اینست آنچه که تومی خواهی . و عاشق کسی می شود که ارادهٔ خود را بر وی عملاً تحمل کند بخصوص اینکه در تضاد با اراده اش باشد . و این کل ماجرای سلطه و سلطه گری و سلطه پذیری انسان است و راه نجاتی ندارد مگر اینکه به آن سئوال پاسخی جامع و قاطع بدهد و این پاسخ هم یکی بیش نیست که می تواند هم جامع باشد و هم قاطع و پایدار و یقین : من از خودم هیچ نمی خواهم . و از اینجا به بعد است که انسان پله پله از نردبان مالیخولیائی کبر و نخوت و سلطه وانکار و حسادت و عداوت پائین می آید و سرجای خودش می نشیند و متواضع می شود یعنی هموضع خود می شود و کافی برای خود .

انسان متکّبر با زبان حال خود می گوید : من برترینم هرچند که ابزارهای اثبات این برتری را ندارم . و چون نمی تواند برتری خود را بر عالم و آدمیان اثبات نماید لذا از همه متنفر است و همه را تحقیر می کند و چشم دیدن برتریهای اثبات شده دیگران را ندارد . او در صدد انتقام از همه است و لااقل از زیردستان خود انتقامش را می گیرد ، از کسانی که بطریقی به او نیازی دارند . و انتقامش اینست که آنها را به لجن می کشد تا اگر نمیتواند برتری خود بر آنها را اثبات کند و از آنها اعتراف بگیرد لااقل آنهارا از خودش پست تر نماید .

آری تکّبر چیز خوبی نیست و تلخ ترین و منفورترین صفات است ولی هیچکس مال خودش را بد نمی داند و بدون آن احساس بودن نمی کند و دلیلی برای زیستن ندارد وانگیزه ای برای هیچکاری .

ولی آنچه که از خود تکّبر هولناکتر و مستهلک کننده تر و منفورتر است ملبّس کردن آن به لباس تواضع و محبّت وایثار وخدمت و فضیلیت است . آنچه که ریا نامیده می شود تماماً بر مدار چنین تلاشی است که رخ می دهد . تکّبر بعنوان یک غریزه ذاتی همزاد غریزهٔ دیگری بنام ریا می باشد که راز به ریاست رسانیدن تکبر است . تکبر بواسطه ریا تحقق می یابد و خود را بر دیگران تحمیل می کند به گونه ای مقبولانه .
تکبر فقط با سس و ادویهٔ تواضع است که به مصرف می رسد و به مسند حاکمیت می رسد و نیز می داند که جزکودکان را نمی تواند فریفت و دیگران هم اگر چیزی نمی گویند از سر نیاز است و تا رفع نیاز شد انتقام می گیرند و می گویند : عجب آدم حقه باز و متکّبری!

تکبر ، تواضع ، ریا ، محبّت وامثالهم جملگی به مثابهٔ تکنولوژی غرایز هستند و غرایز بواسطه این فوت و فن ها به عرصه ظهور می رسد و ارضاء می شود . نگاه کنید که آدمی برای لقمه ای نان بایستی چه فوت و فن هائی بیاموزد و هنرورزیها نماید و عشق بازیها و انسانیت نمائی ها و فضیلت فروشی ها و فلسفه آموزیها و انقلابیگریها . آدمی حتّی در عرش عرفان هم در تفسیر عرفانی لقمه نانی است که می خورد . عرفان نیز از اول تا به آخرش در گرو نان است و غریزه . و لذا با اجازه شما بایستی عرفان را هم یکی از تکنولوژیهای غرایز دانست و یا « غریزه متعالی» به جای « حکمت متعالیه » آقای ملاصدرا . عرفان در عوام بصورت خرافه پرستی متواضع و در علما بصورت خرافه پرستی مفتخرانه حضور دارد . عوام لااقل نان خود را که می خورند منّتی بر خدا نمی گذارند و بلکه منّتی می کشند ولی علما بر خدا منّت می نهند که دارند نانش را می خورند . تکّبر بشری پایانی ندارد و احمق است آنکه می پندارد که می شود تکّبر رادر نفس نابود کرد و یا حتّی اندکی تخفیف داد . فقط مجاری کبر است که متفاوت است .

تکّبر بعنوان غریزه از آن غرایزی است که از بدو تولد تا لب گور ادامه دارد و شاید هیچ غریزه دیگری عمری به این طولانی و مستمر نداشته باشد .

تکّبر به بیان دیگر همان طلبکاری انسان است ، از چه کسی؟ از خدا؟ و یا از خودش؟ ولی در وادی عمل فقط این طلبکاری در رابطه با سائر انسانهاست که بروز می کند : از غیر! از والدین شروع می شود و نهایتاً به خدا می رسد. ولی حقیقت چنین امر نیست که انسان از خودش طلبکار است ولی مسئله اینست که هر گز نرخ این مطالبه اش معلوم نیست و یا جنس آن و یا نام آن چیز مطلوب. انسان از خودش خدا را می خواهد : خدائیت خود را : خود خدا را : خدای خود را . بمیزانی که انسان خدا را نمی شناسد طلب خود از خودش را هم نمی داند که چیست . و این راز تکّبر است . و اینست که در حقیقت تکّبر انسان نسبت بخودش می باشد گوئی که انسان از خودش قهر است از اینکه چرا نمی تواند طلبش را بستاند از خودش. این مطالبات در وادی ظهور و بروز غرایز مدتی و بخشی از عمر را بخود مشغول می سازد و آدمی می پندارد که این همان مطالبات است ولی بتدریج می بیند که طلب او خیلی بیشتر از این چیزهاست . در اینجا حرص و ولع بی پایان آدمی بعنوان غرایز دیگری قابل فهم می آید که حاصل اشباع نشدن غرایز است که بعنوان غرایز ثانوی که همان غرایز روانی هستند پدیدار می شوند .

شاید « ارادهٔ به قدرت » در فلسفه نیچه از این دیدگاه مفهومتر و مقبولتر آید که منشأ تمام تکبر و ریا کاری بشر محسوب گردد: ارادهٔ به قدرتی بی پایان و جهانگیر و خدایگونه. و ناتوانی محض در مقابل این اراده ای که از اعماق ذات غرایز می جوشد موجب تکبر ونخوت وریا و عداوتهای بشر است بخصوص در رابطه با کسانی که می پندارد که به قدرتی رسیده اند . حال آنکه اتفاقاً قدرتمداران بزرگ بیش از سائرین به ضعف و پوچی خود در مقابل قدرتی که بر روی آنها افتاده است اعتراف دارند . در اینجا حتی قدرت مادی و سیاسی و نظامی و علمی و فنی هم به عنوان غریزه کاملاً محسوس می شود : یک وارده، یک جبر که به همان میزانی که ارضاء کننده و لذیذ است مستهلک کننده وعذاب آور است مثل هر غریزه دیگری . باید درک کنیم که قوی و قدرتمند بودن متفاوت از مبتلا به قدرت بون است، مثل فرق قدرت بدنی و چاقی ، مثل فرق غنی و ثروتمند بودن ، مثل فرق عالم بودن و علم داشتن ، مثل فرق بودن و داشتن ، مثل فرق پزشک بودن و سالم بودن ، مثل فرق دینی بودن ودین داری ، مثل فرق بودن و تظاهر به بودن ، مثل فرق هستن و بایستن . و غرایز، هستنی بسوی بایستن می باشند و این همان سوی تکّبر و عرصه آن است که گاه به نفی و ضدیت با خود غرایز تبدیل می شود و تقدس و زهد گرائی عاید می گردد که البته عمری اندک دارد ولی تجربه و گزارش اجتناب ناپذیر است از برای کسی که شهامت خود – آزمائی دارد و نسبت بخودش در نزد خودش رذل نمی آید و تکبر خود را می آزماید و از روبرو ملاقات می کند تا لااقل از شدت ریا بکاهد و قوه کبریائی اش را هضم و نشخوار کند تا روی دلش نماند و رنجور ودیوانه اش نسازد . تکّبر یبوست آور است هم جسماً و هم روحاً . واما آنگاه که به ریا و ریاست می گراید اسهال می آورد

واستفراغ . تکبّر مرضی است که علاجی جز خود – شناسی و خود – آزمائی ندارد : خود – آزمائی در خویش و نه دیگران .

« رذل این مزیّت را بر بسیاری دارد که میانه حال و متوسط نیست و ابله هم این مزیّت را برما عقلاء داراست که از دیدار میانه حالان رنجور نمی شود . پس رذالت وبلاهت باید توسعه و شدت یابد » نیچه اگر جز همین جمله چیز دیگری نمی نوشت تمام حرفش را زده بود. او با این سخن کل اخلاق و فضیلت و معرفت را به زیر سئوال می برد تا بگوید ای همه فلاسفه بیائید دست از حق جوئی بردارید و اول حق غرایز را معلوم کنید، آسمان را رها کنید و کمی هم روی زمین راه بروید .« برکلی» می گفت : که ذهن انسان مقدم و برتر از واقعیت بیرونی جهان وبلکه خالق آن است. کانت می گفت : که واقعیت بیرونی جهان برتر و عظیم تر از آن است که ذهن انسان حقیقت نهائی اش را درک کند و هگل می گفت : فکر همان واقعیت است . و امّا نیچه بقول سعدی می گفت : بند شلوار سعدیا بگشا- مار یک چشم را تماشا کن .
مسئله اینست که کسی گویا لحظه ای به اعضاء و جوارح خود گوش نداده تا بشنود که چه می گویند . این بی معرفتی و جهل نیز از محصولات تکبر بعنوان غریزه است و لذا می توان جهل را هم بعنوان غریزۀ ثالثه دانست که انسان اسیرش می باشد و مثل هر غریزۀ دیگری هم از خیر وهم از شرش برخوردار است . انسان بواسطه چیزهائی امکان حیات دارد که از آنها شرم می کند و عار دارد و منکرشان می باشد . آیا این خود غرایز جسمانی و ارگانهای غریزی هستند که بطور اسرار آمیزی هوش انسان را از سوی خود منحرف می سازند تا انسان دربارۀ شان جاهل بماند و با آنها ریا کند و در حقشان ستم نماید ؟ در احادیث اسلامی آمده است و نیز در قرآن که در قیامت کبری و روز حساب و کتاب از همه اعضای بدن سئوال می شود و از آنها شهادت و گواهی طلب می شود تا دربارۀ ستمی که انسان در حقشان روا داشته اعلان جرم نمایند و انسان از این بابت مجازات می شود. این یک منطق نیچه ای می باشد و اگر نیچه قرآن و احادیث اسلامی را خوانده بود اسماً هم مسلمان می شد . تکبر انسان دربارۀ تنش منشأ همه تکبرهاست . باز بقول نیچه اگر انسان پائین تنه نمی داشت در خدا بودن خود شکی نمی کرد. و تکبر انسان درباره تن و مخصوصاً پائین تنه اش منشأ تکبر اوست که همان منشأ کفر او نسبت به خالق است که چرا به او تن و مخصوصاً پائین تنه داده که نتواند ادعای خدائی کند . غافل از اینکه همین پائین تنه اگر نمی بود حتی ایدۀ خدا هم نمی بود که انسان بخواهد خدا شود، حتی انسانی نمی بود .

اگر خودشناسی به خدا شناسی می رسد منظور از « خود» چیست ؟ ارکان و علت و ظرف و محتوای «خود» تماماً غرایز هستند . پس غریزه جنسی را شناختن به خداشناسی نزدیکتر است تا فلسفه لاهوت و ملکوت و جن و شیطان وهیولا و پیغمبر شناسی و آسمان شناسی و فقه و تفسیر و کیمیا و جفر و حکمت متعالیه و ..... . این به اصطلاح معارف علمی ودینی و فلسفی همه محصول تکبر و انکار تن انسان هستند ، محصول انسان نشناسی و فریبکاری . حقاً که اینها معارف ابلیسی هستند و خدا رحمت کند شیخ بهائی را

در دوران پیری اش که فلسفه و حدیث و طب و فقه و هندسه ونجوم را سنگی نامید که ابلیسی ماتحت خود را با آن پاک کرده است . زیرا تکّبر اول صفت ابلیس در لعنت شده گی اش می باشد و ابلیس رسالتی ندارد مگر اینکه حواس انسان را دربارهٔ شناخت خود پرت کند تا به حق خلقت خویش نرسد . پس آنچه که قداست نامیده می شود که محصول انکار غرایز است هان ابلیسیت انسان است . و خدای چنین قداستی البته خود ابلیس است که بشر را نسبت به کالبد بشری اش که همان عرش خلافت خداست کافر کرده است زیرا تنها علت مخالفت ابلیس با خدا این بود خدا می خواست آدم را جانشین خود نماید .

ونیز ابلیسیت غرایز، جنبه عظیمی از غرایز است که اکثریت بشر مبتلا به همین جنبه اش می باشد و لذا مسلط ترین جنبه آن است . و حتی ابلیس بعنوان یک غریزهٔ روانی که در اکثریت بشر همه غرایز جسمانی و روانی را تحت فرمان خود دارد : اندیشه وعشق و احساس وایمان ابلیس و خوردن و جماع و کار کردن ابلیسی و فلسفه و هنر و تکنولوژی ابلیسی و تمدن ابلیسی و واقعیت ابلیسی و اخلاق و مذهب ابلیسی و خدای ابلیسی . و نهایتاً تن ابلیسی.
انسانی که عاشق نیست ولی تظاهر به عشق می کند و انسانی که واقعاً عاشق است و عشقش را منکر می شود . دو نوع تکبر و دو نوع ریا در این دو ماجرا عیان است .

احساس گناه در قبال وجود داشتن ؛ در قبال تن ! این احساس منشأ تکبر و انکار خویشتن است منشأ هر جهلی و هر ستمی. این احساس از عوام تا عارف به درجات و کیفیات گوناگونی همواره وجود داشته است .عارفان بزرگ اسلامی از « تهمت هستی خود » دم می زنند و راه نجات را رهائی از این تهمتی می دانند که خود بر خود زده ا ند : داغ هستی ، ننگ هستی ، گناه هستی ، ناتوانی از هستن و.... در اینجا بایستی از غریزه ای نام برد بنام غریزه هستی . و گناه غرایز دیگر از بابت آن است که انسان بواسطه آنها هستی اش را درک می کند . و نیز بایستی از غریزه ای نام برد بنام غریزه نیستی . این غریزه نیز از عامی تا عارف به درجات و کیفیتی متفاوت حضور و بروز دارد که عارف در کمالش کل غریزهٔ هستی اش را تحویل غریزهٔ نیستی اش می دهد و به مقام فنا می رسد و از گناه می رهد . در اینجا می توان حتی مظلومیت ومعصومیت غریزه تکبر را به عنوان ملعون ترین غرایز بشری درک کرد تا آنجا که ابلیس را هم تبرئه نمود همانطور که عرفا در مقام فنا به تبرئه ابلیس می پردازند و از این بابت بدست فقها و مردم لعنت و محکوم به مرگ می شوند .

روان انسان همان غرایز روان شده و بجوش آمده در تن و جان هستند که میل به خروج دارند ، میل به جهش ، میل به جهانده شدن تا جهان شوند .
تکبر بعنوان یک غریزه به این معناست که « من بسیار برتر از اینی که هستم ، می باشم » این احساس و اندیشه به لحاظی روح حاکم بر سائر غرایز روانی می باشد که البته برخاسته از غرایز جسمانی است و

مخاطب این احساس وادعای غریزی نیز غرایز جسمانی و بلکه کل جسم من است یعنی من برتر از تن خود هستم .

به لحاظی همه تلاشهای بشری برای اثبات این ادعا یعنی برای ارضای غریزه کبر است که در همه لحظات زندگی انسان حضور دارد در حالیکه سایر غرایز روانی و جسمانی تا این حد حضوری مستمراً فعال ندارند . بنابراین همه غرایز جسمانی و روانی انسان در خدمت ارضای غریزه تکبر می باشند در عین حال که اساس و مدعیان این غریزه نیز هستند و حالا بهتر می توان فهمید که اساساً بواسطه غریزه تکبر است که غرایز روانی از غرایز جسمانی پدید می آیند مثلاً ادعای عشق در رابطه با نیاز جنسی فقط پاسخگوی تکبر انسان است که « مپندار که من نیازمندم بلکه عاشقم » . پس باید گفت که کل معرفت و هنر بشر برای ارضای سالم هر غریزه ای نهایتاً بایستی به اراضای غریزه تکبر منجر شود وگرنه هیچ غریزه ای به سلامت و رضایتی نمی رسد . پس ارضای غریزه تکبر بعنوان اجتناب ناپذیرترین غرایز بشر مستلزم عالیترین حد معرفت و توان روحی می باشد . و امر بغایت وجودی و واجب است وانکار و سرکوب آن به شدیدترین امراض غریزی و روانی منجر می شود که موفق ترین نوع بیمارگونه اش تولید یک خرمقدس رنجور است که از فرط تکبری متلاشی شده لباس تواضع وتقوا پوشیده و حال آنکه چیزی جز یک دیو مریض بیش نیست .

چون انسان ذاتاً بسیار عالی تر از آن چیزی است که هست و بروز می کند پس بایستی بتواند این گوهره وامر ذاتی را محقق سازد آن هم در نزد خود و در چشم خودش نه دیگران . و تا موفق به این امر نشده است رنجور و ظالم است و ریاکار. یعنی انسان باید بتواند خدا را از خود آشکار سازد و این است تنها کار انسانی انسان .

فصل سوّم

جبر جهان

وارد شدن بر هر واقعیتی از درب اندیشه ،وارد شدن به ظلمت آن واقعیت است و وارد شدن بر جهالت آن واقعیت در ذهن خویش . فلسفه چیزی همان جهل فلسفی آن چیز است ، علم هر چیزی جهل علمی آن چیز است ، حقیقت هر چیزی، جهل حقیقی آن چیز است ، عینیت هر چیزی نیز همان جهل عینی آن چیز است ، احساس هر چیزی نیز جهل حسی آن چیز است و متافیزیک هر چیزی هم جهل متافیزیکی آن چیز است .ادعای هگل بر این امر که « فکر همان واقعیت است » برای اندیشه پرستی غرب در حکم کشف سرّالاسرار بود ولی این کشفی بس ساده لوحانه و خود – پرستانه بود و از مظاهر تجربه شدهٔ این بلاهت مارکسیم است که از ایمان به این ادعای هگل برخاسته است و نیز اگزیستانسیالیزم که بازتاب دیگری از این باور است. اگر فکر همان واقعیت جهان است پس حتماً واقعیت مادی جهان بیرون نیز همان فکر است و از جنس فکر . این دوگانگی دیالکتیکی که غایت رسوائی دیالکتیک است از دیالکتیک پرستی هگل امری مسلّم است که نهایتاً ماده را با ایده برابر نهد و بدین طریق ادعا کند که معمای وجود را حل کرده و دوگانگی ایده – ماده را بر طرف ساخته است . این تساوی ریاضیاتی سرآغاز نیهیلیزم بود و نمی توانست به غیر ازپوچی منجر گردد. زیرا مثلاً اگر «آب » همان واژه آب است پس بایستی با آب آب گفتن تشنگی خود را برطرف سازیم . و اگر برطرف نشد لابد اشکال در طریق گفتن ماست . کل فلسفه هگل که بیانگر غایت و کمال اندیشه پرستی غرب است که منجر به تمدن غرب شده ،شرح تساوی آب با کلمهٔ آب است . و آنگاه جنون تساوی سازی که امروز روح حاکم بر کل این تمدن است زیرا با حساب هگل هر چیزی می تواند مساوی هر چیزی دیگر شود. هگل بدین ترتیب خواست برای اولین بار یک سیستم کامل فلسفی ارائه دهد که کل جهان هستی در آن تبدیل به امر و ایدهٔ واحدی شود . و این وحدت وجود اروپائی است .

مگر چه اشکالی دارد که این واقعیت را اعتراف کنیم که اندیشه ما چون نمی تواند از وجود خود ما سر در آورد این جهل را در صورت جهان بیرون مشاهده می کند و جهان بیرون جمال جهل انسان دربارهٔ خویشتن است : جمال تجربه ناکام انسان از غرایز خویشتن است : جهان همان جهل جهیده از انسان است و لذا جهان هر کسی متفاوت است و تشابهات جهانها ناشی از تشابه فیزیولوژی انسانهاست. جهان واقعی ما جهان نفهمیدنهای ماست زیرا جهان مفهوم شده ما جهان نبایستن ماست یعنی « نه – جهان » است و عرصه تجربهٔ و باور جهل ماست درباره واقعیت جهان ولذا عرصهٔ درک ما از حدود عدم است و نه خود عدم . و لذا علم و فهم ما و جهان معلوم و مفهوم ما برزخ است : چیزی بین وجود و عدم : چیزی که می توانست باشد ولی نیست. فلسفه های غربی میخواهند این برزخ را بجای وجود جا بزنند ولذا منجر به جنون و پوچی شده است زیرا عدم هم پوچی نیست بلکه برزخ است که پوچی است ، پوچی یعنی هست و نیست . و کل تمدن حاکم بر جهان که تمدن غربی است تمدن ایده ها است یعنی چیزی که هست و نیست . و این بیان « ناکامی» به معنای کامل کلمه است و عیان شده غرایز انسان می باشد که در جهان بیرون وضعی بین خواب و بیداری یافته است : چیزی بین یافتگی و نایافتگی، بین تجربه شده گی وتجربه ناشده گی ، بوده شده گی و بوده ناشده گی .

وقتی از تمدن غربی که بر کل جهان سایه افکنده سخن می گوئیم از تمدن اندیشه سخن می گویئم : تمدن اندیشه بشری اعم از شرقی و غربی . آنچه را که اندیشه می شناسد ،فقط می شناسد که نمی شناسد . یعنی اندیشه کاشف جهل است ولی بطرزی مالیخولیائی این امر واضح را در نزد خود وارونه می سازد و باور می کند که واقعیت را می شناسد درحالیکه فقط جهل خود را شناخته است در رابطه با واقعیت . « من نمی شناسم » تنها واقعیت صادقانه ای است که ذهن ما می تواند اعتراف کند و بیشتر از آن همه بیماری و جنون ذهن است که حاصل احساس حقارت ذهن در مقابل جهل خودش می باشد که به خود – فریبی منجر می شود . در اینجا با « جبر جهان » مترادف « جهل انسان » مواجه هستیم : جبر جهل به مثابهٔ جهانی که پیش روی داریم . و جهان به مثابه جهش و خروج جهل ما نسبت به خویشتن . ما جهل خود درباره خویشتن را در صورت جهان می یابیم . ما جمال جهل خود درباره خود را یافته و آنرا جهان می نامیم . جهان بمیزانی که غیر ماست جهل ماست . و اندیشه ما کارخانه این غیریّت است .

۱- خانواده

خانواده نخستین جهان ماست ، نخستین صورت جهل ما از خویشتن است . نخستین جمال غیرت وغیریت ماست در عالم وجود. و معمولاً تا دم میرگ نیز همینگونه می ماند و بلکه عموماً بر شدت وحدت این غیریت است که افزوده می شود . گذشت زمان کارخانه این ارزش افزوده ، است : ارزش غیر و بی ارزشی من .

خانوادهٔ « من » تا قبل از بلوغ و خروج از خانه ،جهان من است و جهان غیر من است یعنی که غیر از جهان « من » است و این غیر، بستر وجود من و محل نیاز من است : جائی که می خورم و می خوابم و بازی می کنم و مورد لطف قرار می گیرم و هر گاه که بر نیازم پافشاری می کنم غیر بودن من به من گوشزد می شود و غیر بودن این جهان را بتدریج تجربه می کنم و مجبور می شوم که تن خویش را بعنوان جهان خویش بیشتر لمس نمایم و بخود پناه برم . و هر چه که لطف و ایثار خانواده درباره ام بیشتر باشد امکان لمس و تجربه کمتری از خود را پیدا می کنم و از جهان خویش و تن خویش بیگانه تر می شوم و تا آنجا که تن خویش را غیر می یابم و خانواده را که غیر است خویش می بینم . ولی این وارونگی با خروجم از خانه بر سرم می شکند و مرا به حیرت و غربت با خویشم مبتلا می سازد : بچه نه نه !
این یک واقعیت است که مهر وعطوفت خانواده با من موجب بیگانگی من از تن خویش می شود و در جامعه بیرونی عقب مانده تلقی می شوم و خود را غریبه و درمانده می یابم و اتکاء به نفس ندارم ودر بیرون هم دربدر به جستجوی مادر دوم هستم . این مادر دوم صاحب کار من ، معلم من و گاه همسر من است و یا حکومت و رهبر. که البته مادرانی قسی القلب از کار در می آیند و « نه نه » را از بچه در می آورند و بچه را جبراً بخودش باز می گردانند .

حدود بیست و پنج سال پیش این دو بیتی از ناخودآگاه من بعنوان شرح تمام وجودم بر من بیان شد که حالا بهتر درکش می کنم :

آن زمانی که پدر از بیکسی — در کشید آغوش مادر با فریب
ز عالم نیستی که بودم خویشتن — سر نگون گشتم به وادی غریب

هر انسانی از بطن این غربت و فریب والدین خود خلق می شود و پا به دنیا می نهد . انسان برای نجات از تنهائی و بیکسی و غربت وجود خود دست به فریب می زند، فریبی که عشق نامیده می شود و در نیاز ورابطهٔ جنسی امید به رهائی و جستن ابدی از این غربت تن را دارد که همواره بر لبه این عروج می رود و باز با لبی تشنه تر به غربت خویش بیش از پیش مبتلا می شود تا آنجا که دیگر دلیلی برای آن فریب (عشق) نمی یابد و عشق خود را منکر می شود درحالیکه حجت های آشکار آن غربت و فریب بصورت فرزندان در مقابل دیدگانش هستند . و از اینجاست که بواسطه چیز دیگری فریبی دیگر رخ می نماید :

ایثار! خدمت به فرزندان . حال آنکه این پدر و مادر هستند که برای تخفیف درد غربت و بیکسی محتاج به فرزندان هستند و باز هم خود را می فریبند و دعوی ایثار می کنند. بهرحال درست است که نه آن عشق است و نه این ایثار است ولی غیر از این آیا عشق و ایثاری رخ داده و قابل تصور است ؟ لااقل در نزد اکثریت قریب به اتفاق بشر عشق و ایثار همین است و بس. و این عشق وایثار دروغین و وارونه که ابزار اشدّ فریبکاری هستند دلیل زندگی بشر بر روی زمین می باشند و بدون آن حیاتی برای فرزندان آدم میسّر نمی بوده است .

جبر خانواده که مولّد جبر عشق و ایثار است همان جبر و فریبکاری و خود – فریبی است که معلول جبر غربت و تنهائی انسان است : جبر تن .

همان شب اول یعنی شب زفاف کل فریب خورده گی و خود – فریبی غریزی بر طرفین واضح می گردد و هر دو به روی خودشان نمی آورند و یک غریزه ذاتی دیگری به آنها این اجازه را نمیدهد که باور کنند .هر یک بخودش می گوید : « انشاء الله دفعه بعد رها خواهم شد » . ولی غافل از اینکه این شب های نخست عسل رابطه است و همین هم بتدریج زهرآگین می شود. زیرا رابطه جنسی آن اولین و آخرین نقطه امید به رهائی ابدی از غربت تن است : رهائی از محدودیت و محصوریت و زندان جان و روح از اسارت تن . این امید که بر باد رفت زن بطور غریزی بچه دار شدن را بعنوان جایگزین نجات خود بر می گزیند ولی مرد چی ؟ مرد بتدریج باور می کند که فریب عظیمی را پذیرفته است و آنهمه هیاهوی و عروسی و مراسم و بوق و عربده برای به دام انداختن ابدی او بوده است و او هم بهتر است که به روی خودش نیاورد و این فریب را که اساس آن خود – فریبی بوده به فراموشی بسپارد و خود را در کار و مشغله غرق کند واگر نشد مواد مخدر را به یاری می طلبد تا باور نکند که به دام خودش افتاده است . برای اینکه زنش هم متوجه این واقعه نشود مجبور است به بازی عشق و عاشقی ادامه دهد و ابتلایش را به رابطه جنسی تلطیف نماید و توجیه عاشقانه کند که من عاشقم نه نیازمند . زن هم تامدتی این بازی را ارائه می دهد ولی با تولد بچه دیگر نیازی به این بازی رسوا و زجر آور نمی بیند و خود را در بچه غرق می کند و زین پس تنها نیازی که به شوهر دارد اینست که او و بچه اش را تأمین مادی کند و بیش از این مزاحم نباشد و برود مشکل لاینحل خود را در جای دیگری حل کند ، در نزد دوستانش ،درفاحشه خانه ، در کافه و کاباره ، پای منقل و بساط عرق و .... زن از تنهائی و غربت نجات می یابد در تن بچه اش . او خود را زائیده است ولی مرد تازه باردار شده است و معلوم نیست که کی و کجا بایستی زایمان کند . واینگونه است که خانواده ای پدید می آید : اینست خانواده ! خانه از آن زن و فرزندان است و شوهر تا زمانیکه امیال آنها را بر آورده می سازد حق دارد که دم در بایستد وگرنه جایش پشت دراست . و مرد به سرعتی که این واقعیت هولناک را درک می کند خودش می رود و بیش از این خفت وخواری و زیاده بودن خود را تحمل نمی کند ولی او بارها تصمیم می گیرد که برود و دیگر باز نگردد ولی نمی تواند . او طلسم شده است : نه

با زنش می تواند و نه بی او . زن البته گهگاهی که مرد را در آستانه « رفتن» می بیند لطفی می کند و با گرمی بیشتری از وی درخانه و رختخواب پذیرائی می کند و بچه اش رابه بغل اومی فرستد . او از بدبختی و طلسمی که شوهرش مبتلا شده کاملاً آگاه است و این آگاهی بتدریج حاصل شده است . او بتدریج می آموزد که به شوهرش هم به چشم یک بچه نگاه کند منتهی یک فرزند خوانده ، یک کودک سرراهی و بی پناه که خانوادهٔ و زادگاه خود را از دست داده و امید خود به زنش را نیز از دست داده و همه دوستانش را نیز از دست داده و همه آرمانها و خیالاتش نیز بر باد رفته و مابقی عمر را بایستی فقط کار کند و زن وبچه را راضی سازد تا فقط تحملش کنند و از خانه بیرونش نکند . مرد با ازدواجش به غایت بیکسی وتنهائی خود رسیده و مجبور به باورش شده است بی هیچ امیدی . او همواره زن را یک خیانت پیشه و مکّار و بازیگری می داند که با نیاز جنسی و احساسات او بازی می کند و او از این بازی آشکار راه گریزی هم ندارد . مرد از خواب طلائی خود بیدار شده و تا به آخر عمرش بایستی کشک زن و بچه اش را بسابد و خون دل خود بخورد و دم بر نیاورد . و زن آنقدر که می تواند با این بچه عاریه ای و سر راهی بازی کند با بچه ای که خودش زائیده نمی تواند . او مرید بچه خودش است و می خواهد مراد شوهر باشد . او واقعاً بی نیاز است از اینکه مرید شوهر باشد و تبعیت او از شوهر یک بازی است و این وضع زنی است که به لحاظ معیشت محتاج شوهر است و اگر خود زن منبع در آمدی میراثی و یاحرفه ای برای خودش داشته باشد وضع از اینهم اسف بارتر است . و کل این رابطه بیان غریزهٔ ذاتی بنام غریزهٔ تشکیل خانواده و غریزه زناشوئی و خانواده است و نه بیان حقوق زناشوئی ودرست ونادرست بودن چنین وضعی.

زن با زائیدن از شوهر بی نیاز می شود و نیاز وی به شوهر بعنوان نان آور یک نیاز ثانوی و سطحی و مصلحتی است و نه ذاتی . و حتی نیاز جنسی به شوهر هم همینطور است او اگر در شرایط فرهنگی واجتماعی فاسدی قرار نگیرد حتی به لحاظ جنسی کاملاً غنی و بی نیاز است و به روابط نامشروع هم کشیده نمی شود و اگر هم کشیده شود بخاطر نیاز جنسی نبوده است . بلکه در جستجوی مردی که مرید او شود به فساد گرائیده است ، جستجوی مردی به غیر از شوهرش. واین در صورتی است که از شوهرش بعنوان مرید کاملاً قطع امید کرده باشد . و شوهر نیز فقط و فقط به این امید کار می کند و معیشت زن و بچه اش را تأمین می کند و امیال و آرزوهای مادی شان را ارضاء می نماید که آنها را مرید خود کند ولی این امیدی عبث است هر چند که زن تلاش می کند که تاآخر عمر این امید در دل شوهرش قطع نشود وهمواره او را بین امید و نومیدی نگه می دارد تا سایه اش را بر بالای سرخود و بچه اش حفظ کند . زن همواره شوهر را فقط بعنوان یک « سایه » می خواهد و نه بیشتر ، یک مترسک ، یک پاسبان، یک نان رسان : مأموری معذور از هر نوع دخالت در رابطهٔ زن – بچه .
زن بمیزانی که شوهر را مرید خود می بیند او را تحمل می کند و به او تن در میدهد و بمیزانی که شوهر را تنها راه موجود برای معیشت خود و بچه اش می بیند . این خلق و خوی زن ذاتی اوست و غریزه

زنانگی و مادری اوست و پدیده ای تربیتی واعتقادی و فرهنگی نیست و بلکه جهانی است ، حوائی است . این طلسم شده گی و درمانده گی وتنهائی مرد نیز ذاتی اوست . مرد بایستی این وضع را به عنوان حق مرد بودنش درک و تصدیق کند تا از آن راه رهائی خود را در فراسوی خیر و شر این واقعه بیابد نه اینکه زن را محکوم و ملعون پندارد و خود را حق بجانب . ولی سوای آنچه که ما می گوئیم باید باشد غیر از این رخ می دهد . به همین میزان که مرد به این حق آگاه و بینا نمی گردد و آنرا نمی پذیرد زن هم بسوی مکاره گی و شیطنت و توطئه و فساد می رود و مرد نیز راهی جز فساد اخلاقی و خیانت وانتقام نمی یابد آنهم نه آشکارا و بلکه در پس پردهٔ خدمت و عشق و ایثار به زن و بچه هایش. و بتدریج این روند برای هر دو عادی شده و بصورت قرار دارد نوشته نشده ای عمل می کند و هر دو همدیگر را بسوی تباهی سوق می دهند و به روی هم نمی آورند تا به ناگاه به بهانه ای همه چیز فرو می پاشد واسرار نهان به میدان رسوائی می آید .

تنهائی برای مرد یک غریزه ذاتی وواجب و برحق است و بمیزانی که از آن می گریزد و می خواهد آنرا پنهان دارد ویا بنوعی خفه کند و جبران نماید گمراه می شود و به عذاب می افتد. این واقعه تنهائی برای زن آنگاهی رخ می دهد و واجب می گردد که فرزندانش را بواسطه مرگشان ویا ازدواجشان از دست می دهد . و از اینجاست که زن روی به مرد می کند که معمولاً مرد از دست رفته است یا به بیماری یا به تخدیر و یا به جنون و یا به مرگ . در اینجا زن حتّی سنگ قبر شوهرش را هم غنیمت می شمرد و یا با عکسی از او عمرش را به پایان می برد . در خاطرات او غرق می شود تا عمرش تمام شود . اصولاً شوهر خوب یک شوهر مرده است . اینهم یک غریزه است . و زن فقط پس از مرگ شوهرش به او وفادار می ماند و مریدش می شود. و خوش بحال مردی که قبل از مرگش مرده باشد. واین تنها راه نجات مرد از غربت و فریب و زجر عبث است .
بهرحال زن نیز با چند سال زندگی زناشوئی مواجه با این حقیقت تلخ می شود و زنهای معقولتر بخصوص درنظامهای روستائی وشبانی و کشاورزی سعی می کنند در امرار معیشت شریک شوهر شوند وتا آنجا که بکلی از شوهر بی نیاز شوند و گاه کل نظام اقتصادی را در دست می گیرند و چند برابر شوهر کار می کنند تا شاید از نوعی عذاب وجدان رها شوند ونیز سرنوشت کامل خود و بچه هایشان را در دست گیرند واز دریوزه گی زناشوئی نجات یابند. در زندگی مدرن شهری هم این واقعه نبوع دیگری رخ می دهد که البته بندرت به نتیجه دلخواه زن منجر می شود زیرا زن در رابطه آزادش با مردان دیگر در محیط کار اجتماعی اش مواجه با مردی می شود که گوئی مرید است و قدر او را می فهمد و حق به او می دهد . این همان راه فساد اخلاقی زن است زیرا چنین مردی وجود ندارد و چنان مردانی شکارچی چنین زنانی هستند . در این باب در کتاب « آدم و حوا» مفصلاً بحث شده است .
واما بچه ای که بزرگ می شود شاهد مظلومیت پدر و معذوریت مادر است و در فاصله بین چنین راز حیرت آوری نفس می کشد و نفس می یابد ، در فاصله بین غربت و فریب که معجونی از عشق و نفرت را

ببار می آورد . و فرزندان محصول چنین عرصه ای از نبرد هستند. نبردی که غریزه است و کسی را از آن راه گریزی نبوده است حتّی پیامبران خدا و عارفان بزرگ را .

.

۲- طبیعت

انسان در طبیعت حیات و هستی دارد و از طبیعت و بتدریج برای طبیعت. و بمیزانی که نمی تواند با طبیعت کنـار بیایـد و طبیعـی باشـد و طبیعـت را ظـرف اراده خـود بیابـد روی بـه ابـزار سـازی وتکنولـوژی مـی آورد.صنعت مظهر ناسازگاری و عدم تفاهم انسان با طبیعت است و تاجائیکه انسان سعی می کند صنعت را جایگزین طبیعت نماید و حتّی اگر بتواند از هوا هم استفاده نکند و کپسولهای اکسیژن با خود حمل کند. و البته که صنعت و کالاهای فنی تماماً از طبیعت هستند و صنعت همان طبیعت تبدیل شده به اراده بشر است . صنعت همان بروز طبیعت بشری است: بشری که طبیعت را طرد کرده است . این طرد نمودن موجب تبدیل نفس بشر شده و نفس او را بر علیه طبیعت بکار میگیرد و حاصل این کار صنعت است . صنعت محصول عداوت بشر با طبیعت است : با مهد حیات و هستی اش: با علتش !طبیعت نـه تنها علت غرایز است بلکه پاسخگوی غرایز نیز هست و غذای غرایز را تأمین می کند. مبدأ ومعاد زمینی غرایز است. و صنعت بـه معنای عصیان غرایز بر علیه طبیعت می باشد. آنگاه که طبیعت به امیال افراطی واشباع ناپذیر غرایز پاسخ نمیدهد . ولـی عملاً این عصیان همـان عصیان غرایـز بـر علیـه خودش مـی باشد زیـرا غرایـز در صنعت بتدریج عقیم می شوند زیرا به قحطی مـی افتنـد و رنجور وپـوچ مـی شـوند . صنعت یعنـی طبیعت شـدید کـه مظهر خواهنده گی شدید و بی پایان نفس بشر است که بسوی انهدام نفس و غرایز می رود . طبیعت معلم و دوست دلسوز وخردمند انسان است ولی صنعت دوستی مکّار و خیانت پیشه است که فقط وعده می دهد ولی طبیعت وعده نمیدهد فی البداعه بـه انسان خدمت می کند و خدماتش بسیار عالیتر از امیال و آگـاهی بشر است . طبیعت، بشر را تربیت می کند ولی صنعت ، بشر را لوس و دیوانه می سازد .

غرایز هر فردی بر اسای ویژه گی های محیط طبیعی او پدید می آید و فعال مـی گـردد . تغذیـه ،بلـوغ جنسـی ،استراحت ها و بازیها وکار و شیوه اندیشه واحساس و خلق و خوی هر کسی از طبیعتی است که در آن به بار می آید و در آن زندگی می کند. ماهیت غرایز و احساس و امیال واندیشه یک بیابان نشین و یـک جنگل نشین و یک کوهستان نشین و یک ساحل نشین هر یک دقیقاً بیانگر طبیعت هـای گونـاگون است . طبـع هر فردی بیانگر طبیعت محیط زیست اوست . در اینجا طبیعت بعنوان یک غریزه بنیـادی کـه حتّی بنیـادی تـر از غرایز نفسانی بشر است مفهوم می گردد . از این روی که خلق وخوی هر کسی خلق و خوی زادگاه و محل رشد دوران کودکی ونوجوانی اوست . تفاوت ذاتی یک روستائی و یک کسی که در شهر ببار آمده از همین بابت است . البته یادمان باشد وقتی می گوئیم که این بیان آن است بدین معنا نیست که این همان است یعنی این معنـای آن است و معرف آن است و ظهور بـاطنی آن است . و فقط انسـان در جریـان معرفت وتزکیـه وتعالی نفس خویش است کـه در مرحلـه اول طبیعت خود را درک مـی کنـد و سپس بـر آن فـائق مـی آیـد و منقلب می گردد. بقول حافظ از چاه طبیعت بیرون می آید و دیگر اسیر طبیعت و طبع خود نیست . و عمیق

ترین چاه طبیعت ، چاهی که ته ندارد هان صنعت است . انسان صنعتی انسانی در حال سقوط در این چاه بی انتهاست . هر خلق و و خوئی که در طبیعت وجود دارد در نفس بشر هم هست : خلق و خوی خاک و عناصر آن ، خلق – خوی نباتات و حشرات وچهار پایان و پرندگان و درندگان. نفس بشری جامع جمیع کل طبیعت است هم در ماده و هم در معنا . تمام طبیعت در انسان سرازیر است و تمام انسان در صنعت سرازیر است . و تمام صنعت بر علیه طبیعت در کار است و بدین طریق طبیعت انسان (نفس بشر) به تباهی می رود وانسان در سیر این تباهی یا از خود خروج می کند و یا در خود نابود می شود . یعنی یا از چاه طبیعت پرواز می کند و یا در سقوط آزاد در این چاه جان می سپارد . ولی طبیعت باز هم خود را احیاء می کند. نبرد انسان بر علیه طبیعت بواسطه سلاح صنعت در جهت مسلط شدن بر طبیعت محکوم به شکست ونابودی خودش می باشد .

انسان، طبیعت کامل است و کمال طبیعت است ولی این کمال را درک نمی کند. وصنعت معلول این عدم فهم است . انسان طبیعت را می خورد و چون نمی تواند کاملاً هضم کند صنعت را پدید می آورد . به بیان دیگر صنعت محصول سوء هاضمه انسان است . انسان طبیعت را می گاید و صنعت هم فرزند این گایش است . صنعت محصول علم انسان بر طبیعت نیست بلکه محصول جهل انسان از طبیعت است محصول سوء تفاهم است . انسان، طبیعت را ناقص دیده و برای رفع این نقصان صنعت را پدید آورده است . و یا انسان خود را در طبیعت ناقص دیده و برای رفع نقص خود صنعت را پدید آورده است . ولی این رفع نقصان منجر به نابودی خودش و طبیعت می شود و دست انسان را بکلی از طبیعت کوتاه می کند. و سپس این انسان با نگهداری چند گیاه و سگ و گربه در داخل اطاق خود می تواند میل خودش را به خوردن وجماع زنده نگه دارد. با عکسهائی از طبیعت احساس زندگی کند. احساس حقارت انسان توأم با احساس برتری جوئی انسان نسبت به طبیعت منجر به صنعت شده است . صنعت مظهر تمام و کمال حقارت و سلطه و بخل وادعا و ناکامی است . انسان صنعت پرست به ناگاه به اوج عطش برای خوردن وجماع و بازی کردن میرسد و به ناگاه ساقط می گردد و توانش را از دست میدهد . انسان همواره گدای طبیعت خویش است واین گدائی در عرصهٔ صنعت مبدل به التماس و سپس انحطاط و خود براندازی می رسد . انسان گدائی طلبکار ومدعی و متکّبر است .

انسان میخواهد با طبیعت بازی کند طبیعت این اجازه را در دوران کودکی به انسان میدهد و از او حراست می کند ولی وقتی بزرگتر شد جلوی بازیش را می گیرد و او را تنبیه می کند . از اینجا به بعد انسان به فکر صنعت می افتد تا اسباب بازی کاملی بسازد. صنعت محصول بازیگری انسان است نه نیازهای حیاتی او . بازیگری بعنوان یک غریزه در صنعت کاملاً عیان می شود و انسان را بازیچه می کند . بدین ترتیب صنعت نیز یک غریزهٔ عیان شده از انسان است : غریزهٔ بازیگری. آنان که شدیدتر میل بازی با طبیعت را در سن بلوغ دارند صنعت پرست تر می شوند . به همین دلیل صنعت همان طبیعت کاریکاتوری و مضحک

است : طبیعت بازیچه شده که انسان را بازیچه و قربانی خود می کند. طبیعت جدی است و هر که نمی خواهد جدیتش را بپذیرد صنعتی و مسخره می شود.

محوری ترین غریزه بشر همان غریزه جنسی و شهوانی اوست و نیز انسانی ترین آن است زیرا این غریزه برای ارضای خودش محتاج انسان دیگر است و سائر غرایز لزوماً وذاتاً اینگونه نیستند . لذا واجب است که اهل معرفت بنیادهای این غریزه اش را در طبیعت بیابد و درک نماید تا برسد به انسانهای دیگر که گل سر سبد طبیعت می باشند و زنده ترین طبیعت هستند . همانطور که غریزه جنسی زنده ترین و زنده کننده ترین غرایز است . انسان بمیزانی که طبیعی زندگی می کند و با طبیعت رابطه ای مستقیم و زنده دارد و حرمت و عزت و قدرت طبیعت را درک می کند و از آن بر خوردار می شود از غریزه جنسی زنده تر و سالمتر و خلاق تر و هستی بخش تری بر خوردار می شود و بواسطه آن رشد و سلامت می یابد و تباه نمی گردد.

هیچ هوا واکسیژنی زنده کننده تر از نفسی که از دهان وبینی همسری همدل و پاک استشمام می شود نیست بشرط اینکه همدل و پاک و زنده باشی. هیچ آبی حیات بخش تر از انواع آبهائی که در رابطهٔ جنسی از طرفین جاری می شود نیست . و هیچ نانی مقوّی تر از تن محبوب نیست. و هیچ بازی ای جدی تر و سازنده تر از نوازش وبوسه نیست. و هیچ کاری عظیم تر و جاودانه تر از عشق وایثار نیست . و هیچ صنعتی عالیتر و دقیق تر از صنعت وصال در فراق و فراق در وصال نیست. در این صنعت است که غرایز تعالی می یابند و به حق خود می رسند. و هیچ نسیمی دلرباتر از نسیم قامت یار موافق نیست . یار همدل و پاک اگر همدل و پاک باشی عصاره طبیعت است . وانسان بی چنین یاری در قحطی جاویدان است حتی اگر جهان از آن او باشد .

۳- آموزش

آموزش ذاتاً جبری است و تعلیم و تربیت اجباری که محصول عصر جدید است فقط این جبر را نمایانتر و با برنامه تر و جبارانه تر نموده است . پس آموزش ذاتاً غریزه است هم برای آموزنده و هم برای آموزش دهنده . سواد آموزی و مدرسه وامکانات آموزش مدرن فقط امکان ظهور و بروز این غریزه را در اوج کمالش مهیّا کرده است و ارتباطات ماهواره ای و تلویزیونی و ویدئوئی به این واقعه قدر مطلق داده اند . تنها اتفاق جدیدی که در عصر آموزش و پرورش رسانه ای رخ داده این است که هیچ فرد معینی مسئول آن نیست وبدین لحاظ مخصوصاً پدر و مادر ومعلم از هر مسئولیتی مبرا شده اند ونیز حاکمان . ظاهراً همه مسئولند ولی عملاً و وجداناً هیچکس خود را مسئول نمی یابد و بلکه خودِ تعلیم وتربیت را مسئول می دانند واین یک مسئولیت حیرت آور و مالیخولیائی است و مصداق این طنز است :« من نبودن دستم بود تقصیر آستینم بود. » این طنز که عین واقعیت عملی غرایز در انسان است بس قابل تأمل می باشد و حقیقت عظیمی را در بردارد که اگر فهم نشود و این فهم فرا نرود مبدّل به توجیهی می شود که هر جرم و جنایتی را در نزد فرد تبرئه می کند . و چه بسا هیچ غریزه ای در عرصهٔ فهم ذهنی بهتر از غریزه آموزش این تبرئه سازی را انجام نمی دهد . زیرا آموزش ذاتاً رسالتی جز تقدیس وتبرئه انسان ندارد ولی این رسالت اگر بخود نیاید و تبدیل به ولایت وجودی نشود انسان و انسانیت را همچون دستمال کاغذی یکبار مصرف ابزار تباهی می سازد و نهایتاً تباهی بر عریکه سلطنت می نشیند و به ریش انسان می خندد . این خنده را امروزه در عرصهٔ تعلیم و تربیت رسانه ای بوضوح می بینیم که چگونه کل نظام تعلیم وتربیت از دریچه ماهواره و تلویزیون و مطبوعات و کتب روانشناسی و تربیتی تمام انسانیت و قداست انسانی را مترادف با جنون ومضحکه و انحطاط نموده و پوچی اراده ذاتی انسانی را اسطوره می سازد و می پرستد .غریزهٔ آموزش بطور خودبخودی سائر غرایز را که ابزار های وجودیابی انسان هستندهدف می سازد : سکس برای سکس ،بازی برای بازی، کار برای کار، خوردن برای خوردن، و......... و نهایتاً آموزش برای آموزش . در اینجا آموزش ربطی به معرفت ذاتی انسان ندارد در عین حال می تواند ابزاری در خدمت آن باشد که معمولاً نیست. همانطور که سکس می تواند ابزاری در احیای عشق ذاتی انسان باشد که معمولاً به عکس می شود .واین« معمولاً » همان نسیان انسان نسبت به انگیزه های اولیهٔ تحرکات غریزی اوست . مثل کسی که اتوموبیلی می خرد تا کارش را زودتر انجام دهد ولی با خرید اتوموبیل کارش از یاد می رود و خود اتوموبیل جای کار را می گیرد . والبته عبث و عذابی که از بابت این اشتباه و نسیان روی می دهد بار دگر می تواند انسان را بخود آورد که اصلاً برای چه زندگی می کند . ولذا « زندگی برای زندگی» بطالتش عیان می شود و چشمی که بتواند فراسوی مادهٔ زندگی را بنگرد امکان گشایش می یابد . و هیچ غزیزه ای مثل آموزش دشمن این گشایش نیست . و نیز هیچ غریزه ای هم مثل آموزش ، انسان را به غایت بطالت نمی کشاند ، یعنی در موقعیتی که نیاز به گشایش آن چشم پدید می آید. اگر مثلاً در مولای رومی چنان چشم عظیمی گشاده می شود به دلیل اشد بطالت و بن بستی است که آموزش در وی پدید

آورده است در او که علامه زمان خویش است. و غایت آموزش منجر به غایت بطالت شده است . هیچ غریزه ای همچون آموزش بطالت ارادهٔ فرد را به وی نشان نمیدهد و نیز بطالت خودش را ، بطالت آموزش را .

چون غرایز اموری ذاتاً خوبخودی هستند پس ذاتاً ضد آموزش هستند زیرا آموزش امر بخود آمدن است که به بیخود شدن می انجامد لذا ذاتاً ضد سائر غرایز است وغریزهٔ ضد غریزه است به همین دلیل بر ذات جبر قرار دارد کل جریان آموزش جبری است و آدمی به زور چیزی را می آموزد حتی اگر بشدت نیازمند آن باشد : جریان آموزش جریان جان کندن انسان است و جریان غلبه او بر غرایز است . برای همین است که آموزش قلمرو ریا و نفاق بشر است و شدیدترین ریاکاریها و نفاق در آموزش دیده ترین افراد رخ می نماید : دانشمندان ، فلاسفه ، مبلغان دینی و نیز والدین ومعلمین . دشمنی ذاتی کودک و نوجوان بر علیه همه کسانی که نصیحت می کنند و آموزش می دهند همان دشمنی ذاتی آموزش بر علیه سائر غرایز است . زیرا کودکان و نوجوانان موجوداتی صد در صد غریزی هستند ، یعنی طبیعی و خوبخودی و راحت هستند و آموزش ها ناراحت کنندهٔ غرایز می باشند زیرا به غرایز به چشم بد نگاه می کنند و محاکمه اش می کنند . و این « نگاه بد » نهایتاً بسوی خود آموزش بر می گردد و نیهیلیزم آغاز می شود که سرآغاز معرفت ذاتی است که فراسوی خوب وبد می باشد تا حق غرایز را معلوم کند . خاصه حق آموزش را : چه آموزش اخلاقی و چه مدرسه ای . آموزش اخلاقی والدین در خانه اساساً مربوط به غرایز جسمانی است و آموزش مدرسه ای هم مربوط به غرایز روانی و جهانی است . همه این آموزش ها ظاهراً میخواهند در درجه اول غرایز را و جبراهای وجودی را معرفی کنند و بشناسانند ولی عملاً این نیت اولیه بسرعت فراموش شده وآنچه که باقی مانده تلاش برای فراهم آوردن امکانات بیشتر برای جولان غرایز است :خوردن بیشتر و جماع بیشتر و بازی کردن ونمایش بیشتر . که عملاً منجر به فریب دادن و دیوانه کردن بیشتر غرایز است و غرایز را فلج نمودن و سپس این افلیج را تقدیس نمودن .اینها همه رسالت جبری آموزش است که به نیهیلیزم و نفی هر آموزشی منجر می شود همانطور که نیچه پیامبر این نفی بزرگ است و این قرن هم عرصه ابلاغ این مذهب است . و لذا نیهیلیزم نیز یک غریزه ذاتی و یک جبر است که آخر همه غرایز و جبرها رخ می نماید . و در واقع جبر و غریزهٔ آخرالزمان است نیهیلیزم آخرین آموزش است و پس از آن خموشی است . و بنگرید که امروزه بخش عمده ای از هزینه های ملّی و جهانی مختص آموزش هاست . بشرط اینکه مانورهای نظامی را هم که گاه بصورت جدّی و جنگها برگزار می شود بحساب آموزش های اجباری برای کل بشریت بگذارید. مثلاً حمله نظامی آمریکا و اروپا به عراق یک درس آموزشی برای جهانیان بود نه فقط برای عراقی ها بشرط اینکه کل هزینه های تبلیغاتی را هم بحساب آموزش همگانی بگذارید ونیز کل برنامهای تفریحی و ورزشی و شوهای سکسی و مصاحبه ها . تبلیغ برای فلان کالا یک آموزش بسیار مؤثر است و از آموزش و تربیت معلمین در مدارس و والدین در خانه بسیار عمیق تر اثر می کند و تازه خود معلمین و والدین تحت تأثیر این تبلیغات آموزش می بینند. وجود صدها بمب اتمی

ومیکروبی و شیمیائی اساساً نقش آموزشی را برای بشریت ایفا می کند زیرا تهدید نوعی آموزش روزمره والدین نیز هست و معلمین . بنابراین شاید بتوان گفت که حدود نیمی از درآمدهای ملی صرف انواع آموش ها می شود و نیمی دیگر هم بدون آموزش عمل نمی کند و مثمر ثمر نمی افتد . تبلیغات سیاسی و تجاری و صنعتی و تسلیحات بنیاد هر آموزش دیگری است و این ذاتاً از قدیم تابحال بوده است فقط امروزه این ذات آشکار شده است . آموزش ذاتاً تبلیغات است. تبلیغ چه امری؟ تبلیغ تسلیحات ! تبلیغ « اراده به قدرت » ! تعلیم سر فرود آوردن بر آستانۀ صاحبان قدرت و تعلیم خدمت نمودن قدرت . و برای چنین خدمت و تسلیمی بایستی آموزش دیده بود. برای همین است که در سراسر جهان قوانینی به تصویب می رسانند و شرایطی برقرار می شود که بیسوادها و آموزش ندیده ها از گرسنگی و بیکاری بمیرند زیرا بلد نیستند که آنگونه که لازم است به صاحبان قدرت خدمت کنند. حالا بهتر می توان اهمیّت و قداست کامپیوتر را درک کرد : قداست اتوماسیون : اهمیت آدمهای خود بخودی وتمام اتوماتیک.

والبته به تجربه می بینیم که این اهمیت بر سر مدعیانش می شکند زیرا از این آدمهای تمام اتوماتیک نهایتاً جنایتکارانی پدید می آورد که کل نظام قدرت راتهدید می کند . اینک کل نظام قدرت جهانی از درون خودش تهدید به نابودی می شود و نه از بیرون. این تهدید از قلب آموزش اجباری رخ داده است : ظهور ذات آموزش بعنوان غریزه . آموزش بعنوان روح « ارادۀ به قدرت غرایز» که بطرز حیرت آوری غرایز را نابود می کنند و تکنولوژی را بر جای آنها می نشاند و انسان را همچون موجودی بی روح خادم تکنولوژی می سازد زیرا تکنولوژی مظهر ارادۀ بقدرت غرایز است که به قیمت فلج نمودن کامل غرایز بشری پا به عرصه ظهور نهاده است . امروزه حتی رمّالی وکف بینی هم بواسطه کامپیوتر انجام می شود و چه بسا احضار روح !؟ و حتّی احضار خدا !؟

آموزش بعنوان یک غریزه و جبر جهانی انسان از بدو کودکی تا دم مرگ به هزاران روش عمدی و سهوی حضور دارد . انسان بواسطه تن خود ومحیط خود نیز شبانه روز آموزش داده می شود. این آموزشی خودبخودی است و اساس بوده شده گی است . آموزش های عاریه ای از جانب والدین و معلمین و رسانه ها در مرحله اول در نفی آن بوده شده گی است و لذا ذاتاً بیانگر خویشتن داری و انواع زهد اخلاقی واجتماعی و اقصادی وسیاسی است . ولی این مرحله چون به بن بست و رسوائی کشیده شد و عذابهای بزرگ پدید آورد منجر به ضد خودش می شود که همان تقدیس وتوجیه این بوده شده گی می باشد . این مرحله دوم مولد شعارهائی همچون آزادی و دموکراسی می باشد که در سرلوحه همه آموزش ها قرار می گیرد . و این مرحله دوم موجب فلج سازی کامل غرایز می شود و حتی شعور بعنوان یک غریزه را باطل ودیوانه می سازد و جنابت رخ می نماید چه افتخار آمیز. اینجا آخرالزمان غرایز است و آخرالزمان هر آموزشی . و نیز عرصۀ بروز نهضت ها وگروههای فاشیستی – مذهبی . که امروزه از قلب آمریکا تا چین کمونیست وتا جهان سوم و جهان اسلام شاهدش می باشیم و این تازه یک آغاز است که حکومتها را بر علیه این جریانات متحد می سازد تحت عنوان « مبارزه جهانی بر علیه تروریسم » . این همان « مبارزه جهانی بر علیه آموزش » است که هیچکس آنرا نمی فهمد که چگونه غریزۀ آموزش بر علیه خودش قیام

کرده است این قیام و رازش هم شامل حال حکومتهاست و هم شامل حال گروههای تروریستی – مذهبی. این همان خود – براندازی آموزش اجباری است که در عرصهٔ عوام می رود تا مکتب « اصالت حماقت » را پی ریزی نماید . این شعار جهانی که « آدم هر چه کمتر بفهمد خوشبخت تر است. » الفبای چنان مکتبی می باشد . و این غایت آموزش بعنوان غریزه است : آموزش ضد آموزش. و این یک واقعیت همه جائی تاریخ بوده که آموزش یافته ترین انسانها نهایتاً بر علیه کل آموزش قیام کرده اند . غزالی ها ، مولوی ها ، حسن صباح ها ، و در تاریخ معاصر نیچه ها ،انیشتن ها ، ویتگنشتاین ها . و این طبیعت ذاتی – غریزی آموزش است و اصلاً این منطق ذاتی غرایز است و هر آموزه و شناختی تا زمانی که این طبع دیالکتیکی را داراست هنوز غریزی است و رهائی بخش انسان وعریان کنندهٔ انسانیت حقیقی و حق انسانیت نیست. سیاسی ترین آدمها نهایتاً ضد سیاست می شوند ، منطقی ترین آدمها نهایتاً ضد منطق می شوند و علمی ترین آدمها ضد علم می شوند و هوسبازترین آدمها نهایتاً مرتاض می شوند. و این از اسرار « آموزش» است چه خود بخودی و تجربی و چه مدرسه ای وتبلیغی .

۴- اقتصاد

اقتصاد بعنوان یک علم، علم صرفه جوئی است و بعنوان یک واقعیت ، واقعه چانه زدن است . و بعنوان یک غریزه همان غریزهٔ عیش پرستی امکاناتی است : پرستش امکان عیش. صرفه جوئی و چانه زدن و امکانات پرستی برای چه مقصدی ؟ قصد اقتصاد چیست ؟ اقتصاد همان مقصد پرستی است به لحاظ واژه و نیز محتوا . ولی محتوای آن همواره دچار نسیان است و لذا مکتب « اقتصاد برای اقتصاد » محل بروز شدیدترین نسیانها و جنونهای بشر است که مذهب پول پرستی بارز است .

اقتصاد خواه ناخواه روح خویشتن داری را نیز با خود داراست و موجب آن است . اگر فقیرترین افراد و گروهها خویشتن دارترین مردم هستند از همین روست . کسی که می خواهد بیشتر غرایزش را عیش بدهد به پول وامکانات اقتصادی بیشتری محتاج است . بدین لحاظ خواه ناخواه اقتصاد زیر بنای همه غرایز و لذا زیربنای همه فرهنگهاست. همینکه فقیر ترین و محدودترین افراد واقشار اجتماعی محل بروز اخلاقیات و مذهب هستند کافیست .

اقتصاد به لحاظ یک علم و آموزش می بایستی در قلب هر فللسفه ای قرارداشته باشد و به میزانی که فلسفه ای به این امر کم توجهی کرده ریاکار و بی ارزش بوده است . اهمیت فلسفه مارکس و آدام اسمیت و «میل» به همین دلیل است و کارآئی این فلسفه ها در مقابل بی خاصیتی فلسفه کانت و هگل و دکارت وسارتر . مذاهب بعنوان نوعی آموزش و فلسفه هم درست به همین دلیل کارآئی های جهانی داشته اند زیرا دستورالعمل های واضح اقتصادی و مادی و غریزی داشته اند . تحقیری که فلسفه ها نسبت به مذاهب نموده و می کنند از حماقت آنهاست و از حقارت خود این فلسفه ها .

اقتصاد به معنای تنظیم نمودن جهان به قصد رسیدن به مقصود انسان در جهان است . پس اقتصاد موضوعی صد در صد انسانی است دربارهٔ جهان بیرون . ولی طبق معمول این مقصد همواره فراموش شده است و لذا اقتصاد هم راه و قصد خود را گم کرده و مبدل به اقتصاد برای اقتصاد شده است و خودش شدیدترین بند بر پای انسان گردیده که تمام وجودش را به مصرف می رساند . جبر اقتصاد و همواره محور همه جبرها بوده است و هیچکس همچون «مارکس» و «انگلس» متوجه این حقیقت بزرگ نشد ولی اشکال مارکس در این بود که فکر می کرد در نگرش بر این اقتصاد اشکال وجود دارد لذا خود مارکسیزم مبدل به مکتبی شد که بیش از هر مکتب دیگری حربه دستِ « اقتصاد برای اقتصاد » گردید زیرا مکتبی بنیادی و رادیکال بود که دچار انحراف گردیده بود. مثل تشیع در اسلام که بدترین مفاسد را پدید آورد تحت عنوان اسلام ناب.

خیلی خوب می بینیم که آنهائی که اهرمهای اقتصادی را در دست دارند اهرمهای غرایز و اراده مردم را در دست دارند . به همین دلیل امروزه همه فلاسفه و دانشمندان را در خدمت راکفلرها می یابیم و یا در کشور خودمان تمامیت دین و روحانیت را در خدمت بازاری ها . یعنی تنها آموزش های علمی ودینی نتوانسته است که علما را از اسارت غرایز نجات دهد بلکه آنها را به تقدیس وتطهیر قدرتمندان اقتصادی کشانیده تا غرایز خودشان را جولان بیشتری دهند وبه پائین تنه خود تحرک بیشتری بخشند. ودر هرمکتب و مذهبی هم دیده ایم که صاحبان قدرتهای اقتصادی بودند که کل امّت ها را ربودند . این حقیقت بزرگی است که بایستی تا به انتهایش فهم گردد و نه اینکه طرد گردد.

و اینکه اقتصاد بعنوان یک علم مسخره ترین و پوچترین علمهاست و هیچیک از فرمولهایش کارآئی واقعی ندارد و فقط یک حربه سیاسی – تبلیغاتی است و مجموعهٔ علوم اقتصادی حتی بخشی از صورت ظاهری جهان اقتصاد را هم نمی تواند تفسیر کند و به فهم بشر آورد . مثل روان شناسی بعنوان یک علم که نمی تواند حتّی صوری ترین جنبهٔ غریزه جنسی را توصیف نماید و لذا نهایتاً کاربرد پورنوگرافیکی می یابد و بر جنون جنسی دامن می زند. اقتصاد نیز بعنوان علم معیشت فقط معیشت موجود بشر را برایش زهر می کند و همین . و آنگاه بیمه ها را برای شیرین تر کردن این زهر وارد کار می کند واین کار موجب می شود که بشر از بابت عیشی که نمی کند و نانی که نمی خورد احساس ایمنی نماید . واین کمال علم اقتصاد است: ایمنی از غایت نا امنی . و این همان صرفه جوئی کبیر است که مغز مارکس و آدام اسمیت درباره اش کمترین تصوّری نمی توانست داشته باشد . این یک نبوغ شیطانی است و بشر در هیچ امری همچون بیمه ها مسخره نشده است . این غایت بوده شده گی است که مترادف با نابوده شده گی گشته است . بیمه ها همان خمس و زکوة است که انسان به شیطان می پردازد . و جبر اقتصاد در جبر بیمه ها به تمام و کمال درک می شود و ریشه های باطنی و غریزی آن واضح می گردد. انسان به شیطان حق حساب میدهد تا نابود نشود حال آنکه همین حق حساب همان حق نابودی انسان است و جریان نابوده شده گی اوست. و دکترین « نظام واحد اقتصاد جهانی » ، دکترین پوچ شده گی واحد است و هراس و خود– فریبی واحد جهانی است و فلسفه بیمه های اجباری نیز همین است که : همه باید بترسند و هیچکس حق ندارد که نترسد . این فلسفه ادامهٔ تکاملی تعلیم و تربیت اجباری است که در اقتصاد به عمل آمده است . شعارهائی مثل اقتصاد سوسیالیستی یا « اقتصاد اسلامی » و امثالهم مربوط به عرصه ای بود که هنوز پائین تنه و غرایز در شأن بشر نبودند ولی بعد که بشر تماماً پائین تنه شد آن شعارها هم فراموش شد و قدر « اقتصاد بازار» دو صد چندان شناخته شد .

وقتی قرار است که همه انسانها برابر شوند و اگر یک برابری ذاتی- انسانی وجود ندارد و یا کفایت نمی کند پس برابری بایستی چگونه امکان یابد و چه قیافه ای دارد . عدالت اقتصادی در معنای برابری آن اصلاً چطور ممکن است ؟ مگر اینکه وزن آدمها ، حجم شکم ها و نیز اندازهٔ عورت ها و لذا کلیه ها و کبد

ها و غددهای ترشحی و نیز قلب ها و مغزها هم بایستی برابر شوند. و لذا بشر پیش از اینکه تلاشی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی وانقلابی انجام دهد بایستی همه افراد بشری را بدست جراحان بسپارد تا همه را جسماً برابر نمایند . و نهایتاً همانطور که همه برابریها به برابری زن و مرد میرسد یا بایستی همه مردها بواسطه جراحی زن شوند و یا زنها همه مرد شوند و یا یک نسل میانه حال نیمه مرد – نیمه زن بایستی بواسطه علم ژنتیک پدید آید تا برابری اقتصادی و عدالت اجتماعی امکان پذیر شود. این معما را بایستی سوسیالیست ها و لیبرالها و نیز اگزیستانسیالیست جوابگو باشند و همه دیوانگان برابری. مگر اینکه همه این مدعیان برابری اعتراف کنند که شعارشان علمی نیست و عملی هم نیست و به جنون خود اعتراف نمایند و راحت شوند . تازه این نوع برابری سازیها یک گام معقولتر از برابری مدل کلیسائی و آخوندی است زیرا لااقل تا حدودی غرایز را پذیرا شده است . اگر علم اقتصاد از هر نوعش هجوترین و کذآبترین علمهاست به این دلیل است که برآمده از اشد نسیان انسان در بارهٔ دلیل زندگی کردن است در جهان. و بمیزانی که انسان، جهان را خصم خود می داند و غیر خود می بیند اقتصادی می شود . آموزش اجباری این وضع را هزاران بار سرعت و شدت بخشیده است و لذا همه علوم و آموزش های مدرن بر مدار و انگیزه های اقتصادی قرار دارند و اصلاً مدارس و دانشگاهها برای نیازهای اقتصادی برنامه ریزی می شوند و هر کسی به قصد اقتصادی به مدرسه و دانشگاه میرود ، به قصد اینکه بیشتر بخورد ، بیشتر جماع کند و بیشتر بازی کند . اگر انسان می دانست که این « بیشتر » تا کجاست و حدش چیست هرگز به این جنون مبتلا نمی شد ،به جنون دانش وا قتصاد . پس چنین بشری هر چه که اقتصادی تر و دانشمندتر می شود بدین معناست که کمتر غرایز حیاتی خود را می شناسد. اقتصاد ، قصد خود را فراموش کرده است یعنی غرایز را فراموش کرده است ولذا مبدل به علم شده است و خودش مقصود خود گردیده است .

اگر مثلاً بقول کانت « فلسفه همان علم درک محدودیتهای عقل است » به نظر ما اقتصاد باید علم درک محدودیتهای غرایز باشد .اگر چنین می بود نهایتاً به فلج ساختن غرایز نمی انجامید زیرا اقتصاد چه قصدی جز برآوردن امیال غرایز دارد و لذا علم اقتصاد چیزی جز علم درک حدود این امیال نمی تواند باشد ولی همه چیز هست الا چنین علمی . لذا علوم اقتصادی موجود، دیوانه کننده و تباه کننده غرایز هستند. و همه شعارها وشعائری که بر حول آزادی و عدالت قرار دارند ذاتاً اقتصادی هستند و لذا این شعارها که به مثابهٔ عصارهٔ علم اقتصاد می باشند عصارهٔ جنون و فساد غرایز را به بازار می آورند وانسان را فلج می کنند و حداقل آزادی و عدالت سابق را هم از بین می برند . و بدینگونه است که امروزه بشریت بین طالبان افغانستان و محله هارلم نیویورک معطل است زیرا هر دو یکسان است ونتیجه یکدیگر.
واقعیت اینست که سخن گفتن از « اقتصاد حقیقی » ، « علم حقیقی »، « دین حقیقی» ، آزادی و دموکراسی حقیقی ، انسان حقیقی و........ وهر آنچه که باید باشد ولی نیست ،حالا دیگر بدرد نمی خورد و خیلی هم دیر است جدای اینکه « آنچه که باید باشد » خودش سوراخ دعای هزارتوی خود – فریبی است و همه این چیزها و ایسم ها وعلوم و فنون ونظامهای مالیخولیائی ای که « نباید باشند» دقیقاً

محصول عدم درک و پذیرش « آنچه که هست » بوده است یعنی محصول « چنین نباشد » است . یعنی هر چه که با « آنچه که هست » ستیزه کنیم به بدترش می رسیم . « آنچه که هست» مقصد است و عین اقتصاد است : مقصد غرایز بشری. غرایز بشری در طول تاریخ عمومی و خصوصی (عمر فردی) در هر مرحله ای غایت و مقصدی دارند که در صورت اقتصاد نمایان هستند . طبقه بندی تاریخی مارکس دربارهٔ اقتصاد بشری به لحاظی همان درجه یابی مقصد غرایز بشری بوده اند و بدین لحاظ اجتناب ناپذیر. واینکه او به چه دلیل این «جبر» را دربارهٔ جامعه سرمایه داری دوران خودش واصلاً دربارهٔ اندیشه خودش مستثنی نمود خودش هم نفهمید . و این راز نفهمی سوسیالیزم علمی است . از آنجا که هر کسی خودش را غایت و کمال و پایان جهان و بدبختی می داند او هم همینگونه دید . جامعه کمونی، برده داری ، فئودالیزم ، سرمایه داری، امپریالیزم و سوسیالیزم هر یک نمودار مقصد غرایز بشری در مراحل تاریخی غریزه هستند . و اینها همه محصول نادانی بشر دربارهٔ قصد غرایزش می باشد . اینها همه اقتصادهای جاهلانه و محصول کوری غرایز هستند . غریزهٔ اقتصادی بشر هنوز کور واحمق است .

۵- حکومت

همینکه هر کسی ذاتاً در عطش « شاه» شدن است کافیست که حکومت را هم یک غریزه بدانیم که از بدو کودکی و از دوران قبل از آموزش سیاسی خود نمائی می کند. یعنی حکومت همچون هر غریزه ای بطور خود بخود و کور عمل می کند حتّی اگر گرداننده گانش بقول افلاطون همه فلاسفه و عرفا و مرتاضان باشند . این است که همه حکومتها در سراسر جهان ماهیتی واحد دارند همانطور که غریزهٔ جنسی در همه افراد بشری از ماهیت و عملکردی واحد برخوردار است .

اینست که هر حکومت و حاکمی در چشم مردم دو ایده واحساس کاملاً متضاد را پدید می آورد: عطش شاه شدن را تقویت نموده و زنده نگاه می دارد و در عین حال امکان شاه شدن را بسیار سخت و حتی محال می سازد . و این فکر و احساس متضاد در هر فردی که شدیدتر باشد انقلابی تر می شود . همه مکاتب مدرن انقلابی محصول تشدید چنین احساس دوگانه ای هستند واگر انقلابیگری در عصر جدید اوج خود رسیده است به دلیل آن است که مقام شاهنشاهی زود به زود تعویض می شود: دموکراسی، جمهوری ، پارلمان. یعنی امکان واحتمال اینکه به کسی بتواند چهار روزی شاهی کند امروزه بیشتر از دیروز است . حکومت یعنی حکومت مطلقهٔ غرایز. واگر کسی انتظار داشته باشد که حاکمی عادلتر و پرهیز کارتر از حاکمی دیگر باشد این از حماقت اوست . اگر هم حاکمی کل قوای حکومت خود و اقتدارش را برمدار شکم و زیرشکم و بازی گری بسیج نمی کند یا آقا محمد خان قاجار است و یا بواسطه کهولت این غرایز جسمانی فرسوده شده اند ولذا او بسیار خطرناکتر است وکل قدرت خود را برای ارضای غرایز روانی خویش بکار می گیرد تا آنجا که حتّی یک احساس مخالف خودش را هم در نطفه نابود می سازد و دادگاههای تفتیش عواطف راه می اندازد. مثل دادگاههای قرون وسطی مسیحی که پاپها و کاردینالهای پیر حکومت می کردند و یا شوروی سابق که تحت رهبری پیرمردان بود. و علی (ع) هم نشان داد که بر بشر غریزی نمی توان حکومتی عادلانه داشت. نظریه افلاطون درباره مدینه فاضله و حکومت عادلانه بسیار ابلهانه بوده است. او بطرز بسیار کودکانه ای حکومت را همچون خدا و دستگاه الوهیت ، امری جدا و مستقل از جامعه می پنداشت .ولی کودکانه تر از او اندیشه مارکس بود که پس از دوهزار سال تجربه باز هم خواست همان نظریه را پیاده کند و لذا تمام دعوی مردم پرستی و جامعه گرائی او یک دروغ ویا لااقل سوء تفاهم مالیخولیائی بود زیرا آن حکومت عادلانه و مردمی می بایستی بواسطه تکنولوژی اتوماسیون که در دست امپریالیست هاست امکان پذیر شود ، آنهم « بخودی خود» امکان پذیر خواهد شد !؟ پس سوسیالیزم ومارکسیزم هم یک غریزه بوده است و لذا مثل هر غریزه ای خودش را برانداخته است . امپریالیزم نیز یک غریزه بکر و دست اوّل است و لذا عمر بیشتری کرده است . امپریالیزم همان حکومت و سلطنت جهانی است و مثل هر غریزه ای خودش را بر می اندازد و بوی این خود – براندازی در همه سو به مشام می رسد . امپریالیزم یعنی امپریالیزم غرایز: سلطنت جهانی غرایز. حکومت امری خودبخودی

است و هر کسی بخواهد بواسطهٔ « تئوری توطئه » آنرا تجزیه وتحلیل کند از حکومت هیچ نفهمیده است . آنچه که « توطئه» نامیده می شود ذاتاً فقط تلاشی برای مخفی نمودن ذات خود بخودی و غریزی حکومت است تا حکومت بتواند اظهار اراده و قدرتی ماورائی نماید به همین دلیل بطرز خیلی مسخره ای این « توطئه ها » لو می رود. و آنگاه عده ای مسخره تر پیدا می شوند و این توطئه را کشف و اختراع می کنند . این عدهٔ مسخره تر انقلابیون نامیده می شوند. هیچ فرد یا گروهی بواسطهٔ توطئه و یا آنچه که آنرا سیاسیت و زیرکی می نامد به حکومت نرسیده است . همه حکومتها خواه ناخواه مردمی اند یعنی غریز اند و کسی که غریزی نباشد نمی تواند حکومت کند حتّی کدخدائی یک دهکده را هم نمی تواند و نمی خواهد که بتواند . پیامبر و علی که حکومت نکردند و قصد حکومت هم نداشتند آنها ضد حکومت کردند و به همین دلیل از دیدگاه سیاست بایستی علی را ابله ترین حاکم تاریخ جهان دانست . چیزی به اسم « حکومت اسلامی» به همین دلیل که دروغ کبیر و یا لااقل یک حماقت کبیر است . عدالت اگر بخواهد حکومت کند طومار بشریت را برای همیشه در هم می پیچد همانطور که اگر علی قراربود به آن حاکمیت خود ادامه دهد پس از مدتی هیچ بشری روی زمین باقی نمی ماند جز خودش . حکومت علی ظهور ذات حکومت بود همانطور که ذات هر چیزی مترادف با فنای آن چیز است.

بعنون سیاست و حکومت مردمی ، بنظر من « مائو» موفق ترین حاکم کل تاریخ جهان اگر نباشد موفق ترین حاکم تاریخ جدید جهان است. این موفقیت خارق العاده ربطی به ایدئولوژی و فلسفه ندارد زیرا او حتّی ابتدائی ترین اصول مارکسیزم را هم نادیده گرفت و به راه خودش رفت . مارکسیزم برای او فقط یک حرکت اوّلیه بود سالها قبل از آنکه بوئی از انقلاب در چین بوجود آمده باشد. یک میلیارد نفر را از غایت اعتیاد و فحشاء وانحطاط تن واخلاق و روان و غرایز و از برده گی کامل جسم و روح نجات داد با کمترین ضایعات و قتل عامی ، و براستی نان و گرسنگی را بین این یک میلیارد نفر به تساوی کامل تقسیم نمود وخودش را هم یکی از این یک میلیارد نفر قرار داد. و در طی فقط یک نسل، ملتی را که حتی از ساختن یک بیل عاجز شده بود به مقام ساختن بمب اتمی کشانید. او کاملترین و غریزی ترین اقتصاد را در عصر جدید جهان پدید آورد . و شاید هیچ رهبر سیاسی به اندازهٔ مائو توسط امتش پرستیده نشده باشد. از بیل تا بمب کل راه پائین تنه تا بالاتنه است و کل سفر غریزه است به عنوان داستان بوده شده گی انسان تا نابوده شده گی او . مائو یک بودائی واقعی بود و نه مارکسیت. و انقلاب برهمائی بود . چینی ها امروزه به لحاظ غریزی با تربیت ترین ملل جهان هستند. اینکه این تربیت غریزی به کجا میرود با مرگ مائو کمابیش معلوم شد که روح این تربیت هم از چین رفت. و جشن کوکاکولا سرآغاز این خداحافظی بود. ملتی که با یک بطر کوکاکولای مجانی زحمات نیم قرن خود را بر باد داد. این بر باد داده گی را بایستی فهمید نه اینکه لعنت نمود. لعنت کردن محصول نفهمیدن است . یک بطر کوکاکولا از صد تا فلسفه افلاطون و مارکس و بودا افسون کننده تر است و این همان افسون غریزه است. یک آواز و رقص مایکل جکسون از صد تا موعظه فلسفی و عرفانی وحماسی قدرتمندتر است . این افسون غریزه است . افسون مائو نیز افسون غریزه بود آنگاه که غرایز بر آستانه نابودی رسیده بودند دوباره بوی حیات یافتند و قیام کردند. جنگ

طبقاتی نیز جنگ طبقات غریزه است وجنگ غرایز است. ما نمی خواهیم فلسفه اصالت غریزه پدید آوریم منظورمان اینست که همه چیز طبیعی است و خود بخودی .

هیچ حکومت و سیاستی بر اساس معرفت واخلاق پدید نمی تواند آمد آنچه که هر حکومتی تحت عنوان عقل و اخلاقیات وانسانیت مدافعش می باشد یک تعلیم اجباری بخاطر رسوائیهای حکومت است تا حکومت مورد سئوال قرار نگیرد . این قاعده در نظامهای دموکراتیک و جمهوریها بطرز بسیار حساب شده تری عمل می کند تا آنجا که حتّی زیرکترین فلاسفه و روان شناسان را هم بازی می دهد. و این بازی غرایز است . انسان تا زمانیکه در غرایز است و بر غرایز معرفت ندارد از این بازی ها هم رهائی ندارد .
حقیقت تلخ است و بسیار تلخ است فقط برای لحظاتی ،اگر آدمی آنرا تاب آورد سپس به یک شیرینی جاویدان می رسد . ولی بسیار اتفاق می افتد که آدمی جهنم ابدی را بر همان یک لحظهٔ تلخ ترجیح می دهد . ولی غرایز شیرین هستند حتّی در اعماق دوزخ هم مستمراً شیرینی خود را در دهان بشر وارد می کنند و جهنم را قابل تحمل می سازند . و امّا تلخ ترین حقیقت اینست که هیچ حقیقتی وجود نداشته باشد و اگر هم وجود داشته باشد انسان نتواند به آن برسد . پذیرش تلخی این حقیقت اگر ممکن شود خود چنین انسانی که آنرا می چشد و می پذیرد مظهر حقیقت می شود.

حقیقتی جز حقیقت غرایز وجود ندارد و یا لااقل جز بواسطهٔ حقیقت غرایز بدست نمی آید . بهشت همان بهشت غرایز است و جهنم هم جهنم غرایز است .
و خدا هم خدای غرایز است. چطور حکومت می تواند حکومت غرایز نباشد و بلکه حکومت خدا بر روی زمین باشد ؟ و تازه چرا هرحکومتی همان حکومت خدا بر روی زمین نباشد، مگر غرایز همان ارکان حکومت خدا در نفس بشری نمی باشد. چرا خدا بغیر از زمین و انسان در هر جای دیگری می تواند باشد ؟ اصلاً چرا ما که هنوز غرایز را درک نمی کنیم باید بتوانیم خدای نادیده و ناشنیده و نامحسوس ونامعقول را درک کنیم.
تا زمانی که انسان به غیر از خودش مخاطبی دارد حقیقتی را درک نمی تواند کرد.

پایان